بازدید شد
۱۳۸۲

بازدید شد

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مرجوع
مؤلف عارف
موضوع
شماره ثبت ۹۰۴۴۴
شماره نبت کتاب
V۹۱۲۹
۱۱۷۲۲
۸۸۱۳ - ف
خطی - فهرست شده
۹۰۴۴

الٰهی از طریقت واقفم ساز
ز راهم نما چنان سوی طریقت
ز جامم عشق خود پیوانه‌ام کن
بزمزم خود چنان کن آشنایم
چنان کن کز بتی نیازم از زمانه
ز آب دیده در گلزار عالم
مرا کن پای دل زان گریه در گل

با سر از حقیقت عارفم ساز
که گردد مشکلم گوی حقیقت
بنجر خویش از همه بیگانه‌ام کن
گوی فیضانه هر که خواهم ایم
که جز خود هست غیری در میانه
ریاض طلعتم را ساز خرم
که تا شد در ریت ثابت قدم دل

بخنده آن در سر استیان جاوید
چو جان دل از رد و من
چه از گل خان در سینه چاک
شده دلم بید و هجران از درمان
ز وصل خویش درمان اوکن
ز چشم کن باب چشم نمناک
چنانم از دو بی گردان بیگانه
مسوزان آنکه در آتشم تن
امادم اشک خونین میفشانم
چه حاصل زین سر شک گرم گلگون
ازان زین آتشین اشکم مشوش
برانم گر زبان خانه عشق

ز اسم صفحه گلزار امید
چه دل این صفحه پر مرد و من
چو بسمل ناقش خوکرد و غمناک
ز سر دردی درمان هجران
مداوای محبت بجران اوکن
مشکل احولان نقش او بی باک
که وحدت هم نگنجد در میانه
که از عشق بیان در آتشم من
مگر آبی بود آتش رسانم
که چون آتش جهد از چشم پر خون
که توان کشت آتش را بآتش
کنم نامی تمامت نامه عشق

ندانم چون کنم یارب مرتب
سر کلکم باین جهل مرکب

ز فضل خود بغایت شرمسارم
که کاری جز سیه کاری ندارم

عروسی را که می آرایم از فکر
بجلوه گاه دل با معنی بکر

ندیده دیده مردم جمالش
دل عشاق خالی از خیالش

صبا بویی ببوی او نبرده
کهی اهوی بکوی او نبرده

نه از نامش نشانی در زمانه
نه از لعلش حدیثی در میانه

هنوز این دلبر شیرین بر شور
چو گل در غنچه فکرست پنهان

هنوز این آب حیوان در سیاهیست
چو نور دیده پنهان در سیاهیست

کند چون از حریم حجله ناز
بچشم اهل بینش جلوه آغاز

فگن آوازه چندش در آفاق
بوصلش چشم جانرا اشتیاق

چو جانش کن چنان شیرین دلجو
که وصلش سوزه از شیرینی او

چنان ده پرتوش کز اوج معنی
کند بر عالم جانها تجلی

زچین و خوبی خود کام یابد
شود خاص و قبول عام یابد

مزن عارف دگر از مدعا حرف
مگو پرسش ازین چون نیست تعریف

روا از بیهوده گفتن لب فرو بند
زبان بگشا بتوحید خداوند

بنام انکه در کاشانه جان
نهد شمع وفا از مهر جانان

چنان شمع رخش بر ما برفروزد
که صد پروانه در یکدم بسوزد

چنان سازد دلش گرم نیازی
که صد جون بوسپش گردد خریدار

کند دلخسته را مایل او
نهد داغ محبت بر دل او

کهی از زرکشش پنجاب سازد
کهی از سنبلش بی تاب سازد

کهی از غمزه های جان شکارش
ربابد از دل آرام و شکیبش

کهی از غمزه های جان شکارش
زجان و دل برد صبر و قرارش

کند از درد درد دلش بخود دوست
برو و پیشش بکار و کار خویش آ

چنان از جام شوقش ساز دا بیخود
که نشناسد ز مستی پای تا سر

نهد در مخزن دلهای ویران
ز نقد عشق خود صد گنج پنهان

نماید رخ ز چین یار کلهبر
چو از آئینه مطلعت مهر

جمال مهوشان آئینه اوست
درون سیدلان گنجینه اوست

ازو شیرین لب پرشور شیرین
وزو غمگین دل فرهاد مسکین

ازو در خنده گلهای گلستان
وزو در ناله بلبلهای بستان

سهی سروی تبا ناز اقد برافراخت
ز پا عشاق را چون سایه انداخت

ز شمع روی خوبان آتش افروخت
دل احباب را پروانه وش سوخت

لعل نازنینان شکر آمیخت
جراحتهای پنهان را نمک ریخت

بحسن کلعذاران خط فرو داد
هزاران پسته را گلگون نمود

ببشوه نکته آموز لب یار
بغمزه سحر ساز چشم دلدار

فریب آموز لعل دلنوازان
فسون انگیز چشم سحر سازان

هوادار قد خوبان طنّاز
گره بند خط شوخان عنّاز

نهان خواه خطای ریکپناهان
اثر بخش ادای عذرخواهان

غدار افروز مهر آتشین چهر
مطلا ساز جام ماه از مهر

فرح بخش جمال نازنینان
غم افزای دل اندوهگینان

برافراز منّ چرخ دلفروز
برافروزنده مهر جهانسوز

برانگیزنده ابر گهر ریز
گهر ریز منّ بحر صدف خیز

قدح پیمای بزم جرعه نوشان
مرقع پاز دلق خرقه پوشان

جنون انگیز مشتاقان بیتاب
سکون آموز مهجوران بی تاب

ز وصل آرام درد دلفگاران
ز هجر آشوب جان بیقراران

کند هر شب قمر را شمع ایوان
قمر سوز د این همه مجلس بیک شمع

دهد روی تبا ناز ارشنایی
بیفزاید چراغ آشنایی

منه در کنج دلها از سخن گنج
گر نو گردد غنی طبع سخن سنج

بحجت وجوی او همه جهانگرد
فتاده در بدر با چهر زرد

کمر همچون بسته کوشش از طاعت
بسجده پشت خم از بهر طاعت

کمود سه دو کل کن تامل
که چون بگذشت رز در پرتو گل

کشد در رشتهای سنبل تر
ز مرواريد شبنم عقد گوهر

ز هر سو غنچهای گل نهانی
بذکرش با زبان بی زبانی

ز نرگس راز او سوسن نهفته
زبان کرده دراز آنگفته

بگلشن گل که با خواری فتاده
بر او او رخ زاری نهاده

بنفشه حکم او را گشته بنده
به پیش از زر و پیسای سر افکنده

چنبله از بیم او در لرزه پوست
که یعنی غیر بادم نیست در دست

ز هجرانش فلک را داغ بر دل
ز سودایش زمین را پای در گل

فلک در کار او سرگشته رایی
زمین در کوی او پابسته پایی

نه از مهر رخش با چهر زرد
بگویش عاشق زارست شبگرد

بپهنا واختر از زیور آراوست
که هم دریا ز دهم گوهر از اوست

وجود در ظلمت آباد تن از جان
هزاران تشنه دلرا آب حیوان

کریم از بهر آن گردیده ناش
که جانبخشی بود انعام عاشش

گشاده چشم تحقیق از دل پاک
بسویش عارفان با عرفناک

نه بر قصر جلالش وهم را بار
نه با کنه کمالش فهم را کار

خرد حیران ز شرح این اشارت
زبان عاجز ز ذکر این عبارت

بیان وصف او کار زبان نیست
بمنطق این معانی را بیان نیست

صفاتش با شبد از تقریر بیرون
تعالی شانه عما یقولون

خداوندا چو کردی عشقبازم
خبر ده از حقیقت در مجازم

نهادی خون درین کاخ مجازی — طریق مهر ورزیدن بازی

ز مهر آتشین رویان مهوش — زدی در خرمن عشاق آتش

ز سر جانب نمودی کله داری — بهر خاطر نخندی خارخاری

ز زری و موی خوبان دلفروز — یکجا جمع آوردی شب و روز

نهفتی که ز کاکل چهر یار — چو شب روز اسیران تاختی تار

گشودی که بخار عارض لف جانان — زدودی زنگ از آئینه جان

ز فکر لعل روح افزای دلدار — اسیر از ایجان کردی گرفتار

نمودی در عرق رخسار جانان — ز لطف آبی زدی بر آتش جان

بسویش دیده پیش کبادی — ز رویش چشم جا بر آب دادی

ز روی خوی فشان یار جانی — بعاشق یاد دادی جان فشانی

بتی را ساختی شیرین تر از قند — که شد شور جهانی از شکر خند

ز حسن آن تاب شیرین شمایل — ربودی صبر و جان طاقت ز دل

بحسن افزودی از بخشش نهانی — کرم فرمودی از نوشش میانی

مجالی کردی و گفتی رهانش — خیالی بستی و خواندی میانش

خرامان کردیش با قد موزون — رسانیدی چو آنه را بگردون

بر عنایی قلم کردی قدش را — فزودی رتبه چون بخیدیش را

لبش را ساختی جان ده عالم — ولی جانی که با کس نیست یکدم

ز بس کیفیت آن لعل میگون — ربودی هوش از دلهای پرخون

نمودی خط ازان لعل می آلود — بر آوردی ز جان عاشقان دود

ز می افروختی رخسار دلدار — ز دی آتش بجان عاشق زار

چو زلف آتشین رویان دلکش — نهادی فعل مشتاقان بر آتش

بدلها دم بدم مهرش فزودی — قرار از جان و جان از تن ربودی

یکی را از رخش دیوانه کردی — یکی را از لبش افسانه کردی

دل عارف که شد دیوانه عشق — ز افسون بستان افسانه عشق

اگر دیوانه شد دیوانه پشت
وگر افسانه شد افسانه راست

درین میخانه پیمانی که هستند
همه از باده عشق تو مستند

غمت چون کرد در دل خانه بنیاد
چه غم گر شادمانی رفت برباد

مراد عشقبازان جانگدازیست
غرض از جانگدازی عشقبازیست

بلی در عاشقی هر کس قدم زد
قدم در وادی ملک عدم زد

دمی کز این سرای خود پرستی
کنم منزل بدار الملک هستی

چو انگیزی پی جرم و گناهم
درآندم کن سبق راحة روحم

شه پیغمبران ملک سپهر
رسول الله ابو القاسم محمد

زهی سلطان شاهان دوان لاک
زهی خورشید نه ایوان افلاک

ز ملک لی مع الله شهریاری
بتخت قم فانذر تاجداری

بظاهر دُر دریای معانی
بباطن شمع بزم لامکانی

برخ شمع شبستان نبوت
بقد سرو گلستان فتوت

رخش ماه و قدش سرو بلا پوش
تعالی الله زهی نور علی نور

پی دعوت بمهمان خانه خاک
شکسته قرص بر خوان افلاک

چو مه را کرده شق بر چرخ اخضر
دو نون کن فکان را کرده ظاهر

ز انگشتش که شد معجز هویدا
دو ماهی گشته از نیک و بد پیدا

ز خلق خوش بهر کس آشناروی
بصد خواهش ز نابش آمتی گوی

کمش پوشش ز تار عنکبوتی
کمی قانع بعوبت لا یموتی

کشیده زان کلیم فقر بر تن
که دارد کنج ویرانه بمسکن

برامش ریخته هر دم خسان خار
ولی او همچو گل خندان ازان خار

بتا شد این حدیث از کس نهفته
بلی از خار گردد گل شکفته

رخش آیینه نور خدا بود
ولی آیینه معنی نما بود

امینی را که جبرئیلیت نامش | بود مرغی که می آرد پیامش
نیفتادش ازان بر خاک سایه | که برتر بودش از خورشید پایه
بجا بر خاک افتد سایهٔ او | که ناوادنی است ادنا پایهٔ او
ازان نماند ازو پی سایه مهجور | که نبود سایهٔ خورشید جز نور
نبودی هیچ از آنرو سایهٔ او | که کشتی سایه روشن زان رو
نبودش احتیاجی زان نخواندن | که بودی پیش او نا خوانده روشن
زحل بودار برون کمتر غلامش | که باشد در که منعم متاعش
ز سنگ خصم لعلش گشت گلرنگ | زهی نادان که بر یاقوت زد سنگ
بجز دندان او در لجه و در بر | برون نامد ز کان لعل کو هر
بجز دُرش که گشت از سنگ پرخون | نیامد از صدف یاقوت پرخون
که سنگ آیا بر ان کان نگ زد | کسی یاقوت و دُر کی بر محک زد
ز لعلش سنگ شد چون لعل گلرنگ | اگرچه لعل را جا شد دل سنگ

ز منزل تا شد جا بر گزیدش | شده منزل شبستان ابیدش
بزم خاص او ادنی رسیده | شراب از جام او حی چشیده
خدایش سر فراز دهر کرده | چو مامش روشناس شهر کرده
همراجش ازان شب شد طلبکار | که از کرمانه پیند روز آزار

بشبی غیرت فزای طرهٔ حور | فروزان از هلالش عرصهٔ نور
بشبی چون رخ روز دولت شادی افزای | ز کیتی کرده غم جای دگر جای
سواد از دمد یاشب وام کرده | شب معراج دهرش نام کرده
شده شب زین بشارت شاد و خرم | زده مردم سپاهی بر دو عالم
کواکب مشعل افروز از جواب | چراغان کرده کردون از کواکب
کشیده نور از هر سو زبانه | تو گفتی چشمه خورشد روانه

زبس کردیده نور از چرخ رخشان
شده چون روز بور ماه پنهان

زبس پرتو دل هر ذره رایی
شده آیینه گیتی نمایی

دل از غم آب غواص فلک را
که کو سر چون کشد از قعر دریا

روان شد از ریاض سدره جبریل
چو باد صبحدم از روی تعجیل

سوی آن غنچه باغ نکویی
کل بستان سرای خوبرویی

بگفتا با جناب مصطفایی
که ای مقبول بزم کبریایی

زمانی بهر عیش جاودانی
قدم نه در حریم لامکانی

یتیمان فلک در انتظارند
چو انجم چشم بر راه تو دارند

براحت فرقد از اوبده چارت
چو چشم عاشقان انجم شمارت

باو روح الامین این مژده چون گفت
بنی کل کل چو صبح از خنده بشکفت

برون آمد چو کل از غنچه ناز
بعزم بزم وحدت خانه ناز

سمندی پس ز نعمت دید بردر
ز سر تا پا نهان از نور در نور

چو تیر غمزه خوبان بیجای
چو بوزیدی پیا آفاق پیمای

چو چوگانش توانیم در تگ و پوی
بسرعت برده از گوی فلک گوی

بره هنگام رفتن تند چون سیل
عجب پیلی که بر بالا کند میل

چو آه عاشق از گردون خرامی
سریع السیر چون عمر گرامی

سوی پستی چو میل آدم که رو داشت
که یار پستی غمناش را نکه داشت

سوی بالا چو آتش تند و سرکش
که دارد میل مرکز طبع آتش

کو جولان چو کردی عزم میدان
شدی از دیده ها چون باد پنهان

ز بس تندی که بودش در تگ و پو
نمی شایست دیدن صورت او

چو آب از روی سرعت کرد و دیدی
در آن سرعت کسی گردش ندیدی

چنان در ره بنرمی پا نهادی
که گویا همچنان بر جا بپایی

چو گردون گرچه در پیش نظر بود
ز سیرش دیده لیکن بیخبر بود

بگشته چون صبا عاجز ز رفتار
ندیده مانذی چون چرخ دوار

اگر راندیش راکب تیز گردیم
که شتی از مکان و زلامکانم

بنسم آسا سوی آن صرصر تیز
بآهنگ سواری شد سبک خیز

چو عزم ره شد از بیت الحرامش
شد اول مسجد اقصی مقامش

روان گشتند ارواح مقدس جمع
بود جمعیت پروانه از شمع

فرق انبیا صف بسته مرسو
کشوده چشم روشن بر رخ او

صف
صفوا صفیا مرسو صف آرای
گرفته مر صفی بر جای خود جای

گروه اولیا صف صف پس و پیش
بپا مر یک ولی در پایه خویش

امامت کرد اما مانز آقای
تمام آموخت آئین امامی

چو قد افراخت بر عزم امامت
زقد او بلندی یافت قامت

زاواب امامت چون پرداخت
براق برق رو سوی فلک تاخت

مسیحا وار ازین دیر فنا خیز
علم زد بر رواق آسمانی

بدولت راند توسن سوی افلاک
ببین دولت که چون جانت از خاک

ازین فانوس خر گه شکل موزون
چو نور شمع رفت از پرده بیرون

نمود این عرصه پر نقش شگفت
بملک لامکان زان گرد آهنگ

چو پیشا پیش او ناموس اکبر
خرامان گشته چون طاوس خنجر

ملک سکینت مر سوا زکه ده
که سبحان آلذی اسری بعبده

فلک میکرد مردم بر ملک عرض
که السلطان ظل آلله فی الارض

چو کروبیان دیدآن روی دلارا
همه تن دیده شد بهر تماشا

غزال شب زشرم گیسوی او
فگنده از کواکب نافه مر مو

نموده سطح گردون سر بسر مشک
شده بر عکس جای نافه در مشک

ملایک از قدوشش گشته مبهوت
باثیارش طبقها کرده پر نور

غلط کردم که از بهر تماشا
شده صد مهر و مه مر مو بمو پیدا

همه روح رسل از جان فرخناک
همی کشتند گای سلطان لولاک

شدیم از مقدمت خوشحال فرخم
بخاک آمد خیر آخیر مقدم

ملایک دولت دیدار جویان
بدین نظم ولا را مژده گویان

شب دعلت وطی شد نامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

نمانده در فلک آرام را زدوق
بصد شادی ملک در چرخ از شوق

برقص اروح از آن نور تجلی
شده پروانه آن شمع معنی

فزونتر از سلیمان بود آن شمع
که شد جای پری گردش ملک جمع

بر آن دارای هفت اقلیم دوران
بمانده سبعه سیاره حیران

چو زد یک مه آمد از زده دور
ازان خورشید شد مه چشمه نور

زپس چو نور مردم نور افزود
رواق لاجوردی شد زاندود

چنان از نور ظلمت گشت بیتور
که شد روی فلک چون صفحه نور

تو گویی چشمه خور را گشاده
زاب زر فلک را آب داده

قرین شد تیر را سهم السعاده
که سر در کیش پاک او نهاده

گرفته تیر او را از سعادت
ببالا کرده انگشت شهادت

شهاد از خنک ساغر زهره بست
گرفت از عقد پروین سبحه در دست

ز نور روی آن خورشید رخشان
چو اهل پرده شد در پرده پنهان

ملی خورشید تابان چون بدو نور
عجب نبود که گردد زهره بیتور

چو بزم زهره را آنمه رها کرد
بزیر خانه خورشید جا کرد

چو شه مهمان مهد آن شاه عالی
ز بهرش جای خود را کرد خالی

ازان پروانت از تخت فلک رخت
که نبود جاه و سلطان را بیک تخت

در آن شب خور ز عیسی روی برتافت
کز میان تازه مهمان در گرفت

چو توانست کردن شرط خدمت
فرو شد بر زمین از فرط خجلت

وز آنجا رخ بچرخ خم آورد
شبیخون بر سر ترک فلک برد

سواره شاه دارالملک لولاک
پیاده در رکابش ترک افلاک

چو کرد از بام عرش لاله گون چهر
از آن زو چرخ رو کرد چون مهر

چو دید این مشتری از مهر دیدار
روان جنس غمش را شد خریدار

برامش روی مالید از ارادت — فروغش زان سعادت بر سعادت

علم زد هیچ مه بر هفتم ایوان — شد از نورش سفید ایوان کیوان

بخدمت پیش آن شاه شرف‌ناک — رخ از روی شرف مالید بر خاک

تا میدیش مذل شد نا امیدی — شدش آن نا امیدی صد رو سپیدی

چو مهر از پرتو لطف و نویدش — دمید از بیر دمش صبح امیدش

چو بر چرخ ثوابت کرد جولان — تا آن مه سر بسر ماند حیران

کواکب سوی او بهر نظاره — بهم با دیده پیکر دند اشاره

نباتات النعش چون موی پریشان — که چون با صبا بگذشت از ایشان

براه او بهاد اکلیل جبهه — شد از علمش یقین در یزیه شبهه

ز فیض نور عام کبریایی — همی کردی سهام خود نمایی

ز بس هر دم سهام پر نوفزا بود — نهان خرشید از شرم سهام بود

بدینسان کرد رخ چون [illegible] — نه آهو گشت نافی نافه و نه مشک زان

چنین بر طارم نه آسمان شد — وز آنجا جانب مقصد روان شد

چو او از نه حجاب چرخ بگذشت — حجاب نور و ظلمت منحجب گشت

چو نور او دید آن خورشید ظلمت — برون رفت از حجاب نور و ظلمت

بجا بگذاشت حد کن فکانرا — ز جان برداشت راه لامکانرا

روان شد با ولی فارغ ز کونین — چو تیر از بر و کمان قاب قوسین

بیکدم در گذشت از عرش و کرسی — چه کرسی و چه عرش از سر چه پرسی

گذر چون کرد از صورت بمعنی — حجابی نی دید پر نور تجلی

پس انگه با نثار ان کوی امید — در آمد در حریم قرب جاوید

چو رو داد ش حصول قرب دلدار — فروغ نور وحدت شد نمودار

چنان از خود برون رفت آن یگانه — که چیزی نامدش در میانه

ز عالم شوق چون خود شد بدان گنج — که شد چون سایه خود ا بهایگ

برون آمد بر نگ غنچه از نوبت — ز خود خالی شده برگشت از دولت

ز نور قرب آن خورشید جاوید
چو ذرّه محو شد در نور خورشید

همه در خواب و او بیدار با دوست
همه مدهوش و او هشیار با دوست

چو دوری جسته بود از نوع کثرت
روان شد غرقه دریای وحدت

بلی چون قطره دور از دریا شود غرق
نشاید کردشان از یکدگر فرق

چو وقت آمد گزان جا باز گردد
بسوی خوابگاه ناز گردد

رسید از حضرت عزت خطابی
که چون یارا نماند از هم حجابی

طلب کن آنچه می یابی دلت را
که تا گردانم آسان مشکلت را

نبی بگشود لب بهر توقع
گرفت از هر توقع صد تمتع

نخستین آرزوئی چون ز لب کرد
تمنا ما کنه کاران طلب کرد

چو شد عزم بمکان از لامکانش
گرفتی دم بدم حیرت عنانش

ولیکن رفت و آمد آنچنان بود
که در جا گر می آن خورشید را بود

رسانید از لب معجز عبارت
کنه کاران امت را بشارت

از آنحضرت بشارت یابد ما را
که گردانم ز محنت و غم آزادمان را

خداوندا کنه بسیار دارم
نیم نومید جون با تست کارم

چو سازی عرصه گاه حشر را نشر
کنی در روز حشرم با نبی حشر

برآری کام از خیر النبیین
بحق شهسوار عرصه دین

الا ای باد عنبر بوی مشکین
که بویت هست رشک نافه چین

ز بویت مست گلهای بهاری
بخاک افتاده ما صد گونه خواری

ز شوق لاله سوز در جگر داغ
ز ذوق غنچه دارد خنده در باغ

تو سیئ آرام جان ناتوانان
که سوی جان رسانی بوی جانان

سلام ناتوانی گر تو ای نسیم
چها شد سوی آنحضرت رسانی

ببوسی خاک آن درگاه از دور
رسانی دیده ام را سرمه نور

امام و والی ملک هدایت — امیرالمؤمنین شاه ولایت

انیس بارگاه ذوالجلالی — جلیس کارگاه لایزالی

سریر آرای ایوان حقیقت — جنیبت ران میدان طریقت

ز برج اهل اتقی رخشنده ماهی — ملک لافتی زیبنده شاهی

زهی ماهی که گردون روشن از اوست — زهی شاهی که عالم گلشن از اوست

گلی از گلستان خوبروییی — صبی از مطلع اوج نکوییی

که طاعت چون شمع از گریه بی تاب — ز بحر گریه اش سجاده در آب

ز مردم هیچ نوزاده مخنی — بصورت غایب و حاضر بمعنی

وصی حق بامر حق نبی را — که زیبد جای پیغمبر علی را

ولی چون گشت پنهان حشمت و زور — حبا بر اگمیت جزه طلعت افروز

چو ما تیغ دودم آتش زا فروخت — بگیتی دود و دمان کفر را سوخت

فکنده آتش بکفر ظلمت آمیز — که گیرد در سیاهی آتش تیز

چنان دین را بمردی داد تمکین — که بر جا ماند دین زان جایها

چنان زد بر عدو شمشیر کین را — که چون کعبه بشت از روشق دین را

پر جبریل اگر حایل نگشتی — ز پشه گاه و ماهی را گذشتی

زهی رزم شمنان منصور و قاهر — شه انصار و سرخیل مهاجر

بشمع از مهر رویش لمعه تابان — از آن رو شمع بر سر تاج رخشان

ولی گر مهر رویش بر فروزد — در آتش چون خلیل الله نسوزد

گهی پاشیده سایل از خویش — گهی بخشیده دشمن اسر خویش

دهد درویش را زر خصم را سر — کرم نگذر که می بخشد بپرور

طمع دارم ازان ابر کرامت — که در گرمای فردای قیامت

در آن سوزم بر بانه از تف و تاب — نشانه از کرم بر آتشم آب

که تا در پانج جان آرزومند — نهال خشک من گردد برومند

سلامی فیض بخش روح پرور — بر او باد او اولادش سراسر

خصوصا آن دو شمع انور دین — چراغ دیده خیر المرسلین

حسن شاه تشنه ملک سعادت — که شد زهرش یکی شهد شهادت

ز زهرش سبز شد در دوم کل تر — که دیده سبز کرد کلبرگ زهر

ز ابراهیم میراثش رسیده — از آن سرو سبز دامانش دمیده

حسین آن شعله ارعوضه جان — شهید کربلا شاه شهیدان

ز خونش خط مشکین کشت گلگون — که دارد آشنایی مشک با خون

علی خورشید او سیکیت نهان — ز شامش شد شفق از رو عیان

وکز زین العباد آن زین سجاد — که جان من فدای نام او باد

اگر صد جان مرا بودی چه بودی — بر او صد جان فدا بودی چه بودی

وکز باقر شه پاکیزه طینت — که ملت یافت از وی زیب و زینت

چراغ جعفری زو گشت روشن — ریاض جان معطر اوست گلشن

مرا چون مذهب جعفر شعارست — بدین و مذهب دیگر چه کارست

بهشتش گر دهد رضوان چه چون نیز — که نزد جعفری باشد نکوتر

وکز موسی کاظم شاه کونین — که دین ابا شد از وی زینت و زین

بمعجز دست قدرت تا گشوده — کلیم آسا ید بیضا نموده

وکز سلطان دار الملک احسان — علی موسی الرضا شاه خراسان

شهی کز ملک خویش افتاده مهجور — شده چون غربیان از وطن دور

وکز آن کوهر دریای مقصود — که شد نامش چو او از غایت جود

ز بس نور یقین از تقویش تابان — تقی از کثرت تقوی لقب یافت

وکز هادی که گردون شد غلامش — ز بس پاکی نقی کردید نامش

ز هی نامی که از نه تا بجایی — دهد بر ذات پاکش گواهی

وکز شاهی که بوزش عسکری نام — ز خیل لشکرش شاهان ایام

تعالی الله زهی شاه فلکو فر — که شاهانش سپرند از خیل لشکر

ذکر مهدی هادی صاحب عصر — که چیست این عصر را او مهدی عصر

امام انس و جان ختم امامت — سزاوار امامت تا قیامت

خداوندا بذات پاک ایشان — که زیبد جان پاکان خاک ایشان

که عارف را بملک بی نیازی — ز خاکه راهشان دوری فرازی

ولا تا میتوانی باخدا باش — زخود بیگانه با حق آشنا باش

مدار از خویش نه بر شرع موپست — مدار از دامن شرع حسین دست

چو پستی از دل و جان تابع شرع — قدم بیرون منه از شارع شرع

زجان کن بندگی سلطان دین را — شه مردان امیر المومنین را

بهر دل زیگزنگان اوباش — چو خورشید درخشان سرخ داراش

چو گیتی تنگ علی و آل او بینی — تو پستی در ره دین زار و غمگین

اگر خواهی که گردی عرش پرور — بنه سر در ره آل محمد

زجان شاه جهانرا پی روی کن — گدای شاه باش چه روی کن

شهنشاهی که عالم را پناهست — شهنشاه جهان طهماسب شاهست

شکوه و پند صاحب قرانی — طراز افسر گیتی ستانی

خدیو خطه کشور گشائی — گزین خاتم فرمان روائی

سریر سلطنت را حشمت آموز — جهان مردمی را دیده افروز

بگاه بخشش کوه حلم و تمکین — ز نسل موسی کاظم شه دین

عیان آین جعفر زان شهنشاه — که از خورشید باشد پرتو ماه

بی امر پدر را بهر طاعت — کند فرزند دولتخواه طاعت

شهی کز دین حق یاد اجر دارد — روان مذهب اشی عشر دارد

بصورت خسرو فرخنده فالی — بمعنی مرشدی صاحب کمالی

درین صورت جز ایمنی ندانم — که شاه صورت و معنیش خوانم

به — کل بلیغ صفی الاصفیا اوست

اولیا اوست — چو بفروزد چراغ شعله نور

[illegible] — [illegible]

ولیکن پیش چشم خصم سرکش — نموده راست همچون میل آتش

بجز تابش که سر بر آسمان سود — نه دیده چشم مردم شمع بیند

عدو را کشته ذل آن شمع سوزان — که دیده شمع سر تا سر فروزان

به سر یک بخود سر شعله داری — ز تاج آل بریک تاجداری

گدای او یکایک شهریارین — سپاه او سراسر تاجداران

جو فرمانش بهندستان رسیده — شه هندش بخرق سر دویده

قلم سان کرده پا سر در ره او — بنی بر یک پی شه کار بنده

چو اشک آنکس که از چشمش فتاده — بخاک تیره در شش جای داده

شده خصم از کمندش دل پر تشویش — که مردم کرده کاری سخت بیش

ز دود آتش دشمن کاوه خیزد — به تیغ آبدار آتش انگیزد

ز پیش باد پاییش خصم سرکش — گریزان گشته چون از باد آتش

بقتل خصم هر کو رو نهاده — جو تیغ خود یک پهلو فتاده

دل دشمن بتیغ قهر خسته — ز پهلویش صف وطرفی نبسته

ز ابر تیغ خون بر خصم بارد — جز این دشمن ارو زنگی ندارد

خان تیغش بخون خصم سرکش — ز صدقش گشته صد هم آب آتش

جو خال و ابرویان فتنه انگیز — نشانده فتنه ز ابر آتش تیز

نکرده جز خیال ابروی یار — بعهدش هیچ کج جز عاشق زار

به درگش غیر میخواران پی باک — نبوده تا بکام آنهم فرو خاک

بعصر او نبودی رفت از دست — ز پا افتاده جز عاشق مست

بغیر از قامت خوبان رعنا — ندیده دیده کس فتنه بپا

کز در خیمه رفت قابلش — که شد ز بخیر عدالی مرطنابش

ز نور طلعت آن شمع امید — بود چون چشمهٔ خضرا سپیدی

اگر با چرخ میغش برستیزد — برآمیزد چو شوخی خونش ریزد

چو چین از گوشهٔ ابرو نماید — بهر چین صد مزاران چین گشاید

چو دست گوهرافشان برفشاند — بدریا در، ز گوهر کان نماند

ز آب تیغ او گر قطره طوفان — ز بحر جود او یک شمهٔ عمان

چو رخش چشم انجم را کشد میل — ز مه تا ماه فلک را جامه در نیل

هر آن یاقوت کز وی تیغ بگرفت — فتد آتش بجانهای دشمن

دهد بر صدق او یعنی گواهی — که حکمش رفت از مه تا بماهی

چو عزمش قصد خصم خویش گیرد — گریزش فرد است مرگ امروز فردا

فتوحاتی که داد او شد مسلم — ظفر همپایه و نصرت بود همدم

بران کاری که گردد از وی آسان — موافق بود تدبیر و تقدیر

الهی تا بود آیین شاهی — زمین در سایهٔ ظل الهی

جهان محکوم حکم شاهنشاهی باد — بکف منشور ظل اللهیش باد

در آیاتیی که عشق راز پرداز — نخست بود از قضا در پرده زان

نه عاشق را بمعشوقان نیازی — نه از معشوق با عشاق نازی

نه از مهر و وفا نام نشانی — نه از جور و جفا آه و فغانی

نه از لیلی نه از مجنون خبر بود — نه از شیرین نه از خسرو اثر بود

نه دلرا بود با او لب تعشق — نه جانرا بود با جانان تعلق

گر آنجا در مقام دلبری بود — ولی زان دلبری جز دلبری بود

بتا ناز از عزیزان پکان بود حاصل — ولی از بیگانه بود خلق و دل

دل معشوق و عاشق آهن و سنگ — نگردد لیک سوی گرمی آهنگ

بجز خوردی و خوابی کارشان نیست — از ایشان زندگانی عارشان نیست

همه آسوده دل از عشق دلدار
ندیده لطف یار و جور اغیار

همه با یکدگر خندان و خرم
چو نبود عشق کی هستی شود غم

کسی غم از برای جان نخورد
چو جای جان غم جانان نخورد

بهم با آنکه گرمی میستودند
ز کار خویشتن دل سرد بودند

گر ناگه عشق را شد لمعه لامع
ز شام عاشقان شد صبح طالع

عیان شد از رخ هر کاهداری
فتاد از وی بجز دل خارخاری

تجلی کرد از رخسار لیلی
فتاد آتش بمجنون از تجلی

چو شد نور تجلی آشکارا
نیارد تاب دیدن کوه خارا

ز شیرین لعل شیرین شکربار
ربود از دست خسرو دل بیکبار

برآورد وش چنان از دینی و دین
که داد انجبه شیرین جان شیرین

ز برق چون یوسف آتش افروخت
زلیخا را متاع عقل و دین سوخت

پس ای که با هزاران سینوائی
چگنجد ز شاهی در گدائی

بود این عشق اگر در ویش اگر شاه
نماید پیش او یکسان درین راه

بود اهل دل این را آشکارا
که عشق بیحجابی چه دارا است

چو نور عشق هر جا پرتو انداخت
بد لهایی که قابل بود جا ساخت

رمید از عشقبازان صبر و آرام
جهان زار و نخست العشاق شد نام

همه شوریده و دیوانه گشتند
ز افسون تنان افسانه گشتند

یکی خونین دل از دست ملامت
یکی پا در گل از اشک ندامت

یکی از تاب زلف یار پی تاب
یکی از چشم مست دوست بیخواب

یکی از کاکل و گیسوی دلدار
با نواع پریشانی گرفتار

یکی بر باد عقل بیخود کام
نهاده مقفل لب بر لب جام

یکی را از دهان یار دوستی
یکی را با میان دوست شوقی

یکی افتاده در فکر محالی
یکی جان داده از بهر خیالی

درون پیدلان اندکار عشقست
همه این بیدلیها کار عشقست

اگر آبست اگر گل نیست پی عشق
وگر جانست اگر دل نیست پی عشق

فلک مستانه می پرزور عشقست
ملک رامیزد رپر شور عشقست

چو شمع عشق آتش برفروزد
نمیرد گر چو پروانه بسوزد

ز عشق آبست دل را نور جانی
بعشق است این دل و جان زندگانی

مزدی گر بود عشق فرهاد
که گردی بعد مرگش در جهان یاد

نکشتی گر شهید عشق خسرو
کجا گشتی حدیث گونه اش نو

بود عشق اگر مجنون مزدی
پس از مردن که او را نام بردی

که بردی نام از معشوق و عاشق
که گردی یاد از عذرا و وامق

چو شیرین شکرافشان شد پیانی
که بر روی تو شد شیرین زبانی

اگر مرگ آزاد باشد بنده عشق
نمیرد هر که باشد زنده عشق

دل پر درد را درمان عشقست
چرا میرد کسی کش جان عشقست

بغیر از عشق بنود در میانه
بود چون پروبال این بهانه

اگرچه آتش عشق برفروزد
ولیکن عشق عاشق را بسوزد

وصال دوست کاسی ذوق جانیست
کند در هر دمی جان نشانیست

درین گلزار شادی و غم از اوست
بهار زندگانی خرم از اوست

درین محنت سرا راحت زعشقست
اگر راحت اگر محنت زعشقست

اگر هست اگر جان نیست پی عشق
اگر نیست اگر آن نیست پی عشق

خوشم عاشق که چیزی غیر غم نیست
که در عالم ازین به عالمی نیست

ز چشم خون کرم از عشق ریزد
که سرگردی چو شمع از عشق خیزد

همیشه داغ غمتم بر جگر باد
دل پرسوز من پرسوز تر باد

بیا ای عارف از کلک گهر ریز
بر امان ورق سلک گهر ریز

بخط روی خوبان دلفروز
بهم کن جمع روز و شب شب و روز

تراز پید چو گلنگ عنبر فشان | سفیدی و سیاهی زیر فرمان
سواد از مشک کن بر سطح کافور | سوادی چون سواد دیده پر نور
بیاضش بر تو انگن چون مه بدر | سوادش بایه گستر چون شب قدر
بیاض آن ز لطف آینه جان | گرد شد صورت معنی نمایان
سواد آن شب قدرست و شام | که خلقان گلگم در سجده آرد
عجب گلگیست این نخل کهن بار | که آرد و میدهم سلک گهر بار
عجبتر آنکه یک نخلست و از وی | هزاران رنگ گل روید پیاپی
ولیکن چون گل او را بچینند | ز ذوق میوه او کام بینند
میوه چکیس از بحر و دریر | که شاخ خشک بخشد میوه تر
بگو آن میوه و ترجیع سخن چیست | سخن گوته در معنی سخن چیست
سخن حرفیست گزدیوان عرشت | سخن شعبیست گز ایوان عرشت
سخن نقدیست از گنجینه دل | سخن نعمتیست از مائده دل

دلت آیینه نور خدایی | تجلی را مقام خود نمایی
سخن از بهر دل گوهر فشانند | در او دریا بساحل در رسانند
سخن گوهر فشانند از لعل جانان | ز دریای عدم شد گوهر افشان
زهی معجز کز انگشتار چون زر | برون آرد ز کان لعل گویا
نگردی گرد جان یار جانی | نروید لعل لب گوهر فشانی
گره سوی دهان یار بردی | ندیدی پیچ پیچ کار بردی
سخن دان کرد از لب ریختی دور | نگشتی هرگز شان خالی دل پر
صدف دار ثمین لآلی نهفتند | گره گشته گهرهای معانی
بوصف لعل شکر بار دلبر | سخن از هر چه گویی هست خوشتر
سخن دارد و سخته کن نگارا | گرفت هم زمین هم آسمان را
ملایک بر فلک تسبیح خوانان | خلایق بر زبان گوهر افشانان
سخن دارد ز رفعت پایه عرشش | نگنجد لوح را این پایه برعرشش

سخن برعوش دارد پای اقبال
بود لوح و قلم شاهد بدین حال

سخن کز آسمان جای شد بهاش
ولی من کمتر اندم زآسمانش

ز اپیات بلند ازاین کهن دشت
رسانیدم بنای نظم ماوش

بود نیشکری کلک شکربار
کز ریزد از دهن شکر بخروار

ز بس ریزد از و شکر بپایی
شده خالی بپشه تا پای چو نی

ز کلک عنبرینم هفت دریزد
بلی از هفت دایم هفت خیزد

بود اپیات شیرینم چو شکر
ازان جا کرده در کاغذ سراپه

بتن نظم روانم آورد جان
بود شعر تن من آب حیوان

شد از تیغ زبان در ملک عالم
مرا ملک زبان دانی مسلم

اگر تیغ شهان با شد گهردار
بود تیغ زبان من گهربار

سخن گرچه گره از دل گشاید
ولیکن بر سخن گفتن نشاید

گهی از گرمی و شیرین بیانی
دهد اجباب را پیوند جانی

گهی از کین و تاتیغ زبان آب
زدم چون بر دهی بر دیده ها تاب

ز حرف ناخوش و کفتار دلکش
پیکجا جمع دارد آب و آتش

سخن نارفته چیزون از دهانست
بود پیکنت و کو درک عنانست

سخن چون تیر باشد کز زبان جست
نگردد باز چون تیر از کمان جست

چو کشتی شهره یابی در زماش
توان گفتن بود طی اللسانش

چو خورشید سخن شد بر تو اگن
کند نورش همه آفاق روشن

زبان دانی گزین معنوی سفت
درین معنی چو خوش در مثنوی گفت

زبان را در دهان خود نگه دار
سخن بشنو زبان خود نکهدار

نگر طوطی که بهر گفتگو داد
سر سبز از زبان پیش بر باد

گر از شیرین زبانیها گذشتی
گر شکر قیف هرگز نگشتی

چو بر تیغ زبان ما نمی زد دست
ز آزارش زبان تیغ از زبان رست

زبان خلق از دست زبانست
زبان زانرو کز تعریف بانست

بگو باد صبا با کس مگو راز — که شاید گر بگوید با کسی باز
نهان کو قصهٔ خود تا سره باد — مبادا غیب با شد در زمانه
منم از سوز دل در حلقه چون شمع — گر فتار زبان خویشتن شمع
زبان من ز گرمی آتش انگیز — من از دست زبان در آتش تیز
ز چشم و دل بود عالم مشوشش — چو شبنم هم در آب و هم در آتش
ز مهر او بدترم چون نیشکر خرد — که هر کو هست خرتر تربتش بهتر
نیم نکچو زبار غصه دلریش — که هر کس می نشیند بر خویش
مرا شد زان سخن کوتاه فراموش — که چیزی از نباشد بر سخن کوش
از غیبی بهندستان اشتیاقم — که بس دلگیر از خاک عراقم
کسان قابل و مقبول در یک — همه رفتند سوی هند یک یک
بهندستان گذشت از نزد دل من — که آدم را بود در هند مسکن
مرنجستا دم دل پی پاد صبا را — گذشت سوی دیار خاطر پیر

دل خود پیشکش کردم روانه — که تا آیم پی دل پیشوانه
بطالع دوستان منزم میکشد دل — منم طوطی مرا هندست منزل
منم از وصف شیرین لعل دلبر — بکام طوطیان هند شکر
کنم طی مراحل چون شکرخا — که شکر نیز می بودست آنجا
بدیده خاک راه هند چندم — که از آدم نشان در هند چندم
مرا مردم شود از این هوس نو — که از آن تخمکه بودست خسرو
بود چون چاکرانم رخ بدان سوی — که چاکر را سوی خسرو بود روی
چو آن گلشن ندارم آرزویی — که هستم قانع از باغش بهویی
ندانم گر گشد جایی دگرای — کنم جای دگر جایی دگر جای
چرا با پیشگاه گشت قانع — زمین پسیار ارض الله واسع
مسیحایی که بر گردون نهد گام — یک منزل و شب نگذرد آرام
بگو بنگر که مهر عالم آرای — نشد هرگز دوروزش یک مکان جای

فلک را نیز دارد آن بلندی
زمین از پشکن دارد این زشتی

زمین چون چرخ اگر می‌شد روانه
نمی‌گردید پامال زمانه

نیاید از نظر شعرم صدورا
هم بهتر که نماید چشم اورا

در نظم ارزان عزت ندارد
که قیمت دُر بی‌قیمت ندارد

مگو خوبان شعرم نیست بسیار
در شهوار کم دارد خریدار

معنیهای رنگینم چه حاصل
که رنگی نیست جز خونابه دل

سرشکم از ژان سُرخ برچهره بارم
کز آن جز خون دل رنگی ندارم

بخود زین شعر تر دامن نگویم
کزو در بحر و بر بی‌آب و رویم

ازو با آنکه آبم نیست در جان
ترم چنه آنکه گردون شرح شوقم

ولی با اینچنین حالی جگرسوز
ثمر زین گفتگو خالی شب و روز

بکام من زبان گویا ازان باد
همیشه کام من زین گفت و گو باد

در آن مدت که از طبع جوانم
دلم میکشت از تیغ جوانان

زمانی شور علمم بود در سر
زمانی نور حکمت بود در بر

زمانی سوز عشقم بود در دل
زمانی پای جامم بود در گل

گهی از سوز سازم جان مشوش
زده دی پیستم چون عود آتش

گهی خم قامتم از فکر اشعار
دو تا گشته بسان نخل بی‌بار

چو عیسی روز و شب در سیر بودم
گهی در کعبه گه در دیر بودم

ز طاق ابروی دلدار پی تاب
هزاران سجده میکردم بمحراب

شراب از ساغر جان میکشیدم
بیاد لعل جانان میمکیدم

ولیکن فکر شعرم برده از دست
توان گفتن که هم شیدا و هم مست

تهم از فکر هجو و مدح و نیک
بپیشم صبح روشن شام تاریک

من و مصحفیان در بزم عشرت
چو پروین گشته جمع از بهر صحبت

همه شب با شراب و شاهد و شمع
دل من شمع سیم زان از ان شمع

ز فکرم حاصل صحبت همه غم
نمی سد فکر و صحبت جمع باهم

جو دیدم این چنین حال دل ریش
بفکر آسان نمودم مشکل خویش

کشیدم دامن صحبت ازیشان
نهفتم رو ازان جمع پریشان

همیشه جان عزیز از بهر انست
که از چشم کسان دایم نهانست

نه نوکر انگشت از نظر کم
بصد سعیش نمی بینی شد مردم

بگنج خلوت و وحدت نشستم
درین محبت بروی خلق بستم

پی وحدت گزیدم گنج خلوت
که یابم کام جان از پنج و حدت

ز وحدت دل ز ما روشن نماست
که وحدت آرصفات کبریاست

بنودی گر بتنهایی سی سود
خداوند جهان تنها نمی بود

گزین تنهایی و می باش تنها
که می باشد نکوتر در بیابا

جو می از جام وحدت نوش کردم
ز هستی خویش با و موش کردم

دران خلوت چو بنشستم ز مردم
همی بودم بفکر شعر پیوست

ز چشم مردمان خود را نهانی
نمودی چهره خوبان معانی

ز بس معنی نمود از غیب صورت
مبدل گشت آن وحدت بکثرت

چنان دولت اگر از دست دادم
ولیکن در چنین نعمت فتادم

ز بس کردم شراب معرفت نوش
شد از مستی مرا پیوستی فراموش

توقع دارم از روشن ضمیران
ببزم نکته دانی گفته گیران

اگر بابند سهوی در پذیرند
که هر گز نکته بر پستان نگیرند

جو توفیق الهی باشدم یار
برآرد نوک کلکم من کل الخار

ز ابر دل نمایم در فشانی
کنم ظاهر همه گنج نهانی

بود از گنج پنهان خاک بهتر
که گنج ایجا ز اخاک برآید

بعکس خلق با طبع گهر سنج
نهم از نظم بر روی زمین گنج

همان پر دُر کنم تا کو سرین سقف
کنم گنج پنهان آن و این وقف

سخن گویم بعشق یار گلچهر ... ز آیین وفا شیوه و مهر

کنم کاری ز طبع سحر پرداز ... که تا باشد جهان گوید ز ایران یادگار

نهانی در میان آرم چنانی ... که باشد بر زبان در هر زمانی

کشم زان سان نوای عاشقانه ... که گردد پر صدا گوش زمانه

چو عارف لب ز هر گفتگو بندد ... سخن گوید تو گوئی این گفت و آن گفت

صلای گفتگوی عاشقی ده ... که از سر گفت و گو این گفت و آن گفت

چنین گویند پاکان رسم عشق ... سخن از درد و تاکان رسم عشق

بود در ملک بدخشان بود شاهی ... بلند اختر مهی خورشید جاهی

ستم کشته او را ملک چین هم ... نه شاها ملک چین روی زمین هم

ز پیروزی شده فیروز نامش ... باسم با مسمی اتفاقش

فلک فیروز نامش کشور بخش ... همه روی زمین زیر نگینش

ریاض کرمت را گلک آرای ... جهان سلطنت را کارفرمای

بخشت کامکاری را مکاری ... بملک شهریاری شهریاری

بگردون سوده بوج رشید تابان ... سر عزت و شرف فارغ زعزت و شان

ز سهم تیغ او در چرخ دوار ... شده شاه فلک را رنگ و رخسار

رسیده زین سبب فرمانش هر اقلیم ... گلید گنج را ماه نو تعظیم

اساس شاهیش را اندازه پیرن ... ز شاهی رتبه اش بسیار افزون

فریدون قدرت و جمشید مقدار ... جهان بخش و جهانگیر و جهاندار

شهان عرصه عالم پیاده ... بخاک پای اسپش رخ نهاده

همین ور دارد و نیا یک پسر داشت ... که او را از دو عالم دوستر داشت

ازین نازک نهالی کف نداری ... ز باغ دلبری خرم بهاری

مهی در غره چین و ملاحت ... فزوده چون مهش هر دم صباحت

اسیر کاکلش کیسو کمندان — هلاک قامتش با لابلندان

خیالش در دل غم با ن کلرنگ — کرشمه جامی مجنون نقشش در سنگ

عذارش لاله بستان ارم را — دهانش غنچه گلزار عنم را

گشته با بنفشه لاله اش جفت — کل رخسارش از نرد توان گفت

دمیده دو خط رخسار آن شمع — که یعنی روز و شب یکجا نشد جمع

پدر را دل بدیدارش شکیبا — که دارد دل شکیبا از دوی یبنا

وفا نامی دلیکن بیوفائی — برای جان مشتاقان بلائی

بران شهزاده چون عیسی مریم — بزرگی گشته در خوردی مسلم

نهاده در جهان رسم جفا را — فکنده از میان شرط وفا را

جو خورشید از ضیا رویش فروزان — ز مهرش عالمی از دور پیروزان

کسی از جان خویش را نبوده باشد — بسوز و شمع آن را زنده باشد

بیفشد سوی عشاقش نگاهی — مگر گاه جفا آن نیز گاهی

برا مانش کسی را دست پیش نیست — از و جز داغ غم در دست خویش نیست

متاع جان بیازارش فراوان — ازان پیشش نمودم تحفه جان

بسا عاشق که بهر یک تماشا — نشستی در درش با صد تمنا

دل و جانرا بیک نظاره دادی — گر او را نازو استغنا شادی

نمیدانست درد عاشق زار — بدرد عاشقی زانشه گرفتار

شبی از تیرگی چون روز عشاق — مپنداری بخان شب چشم مشتاق

شبی از جمله شبهای تیره — گران چشم کواکب بود خیره

فتاده بر زمین خورشید را شمع — ز دودش تیره گشته دیده جمع

بر انسان بود در عالم فتوده — کز انجم چرخ روز نما کشاده

ز ظلمت بود عالم سر بسر دود — عجب دودی کز آتش جمله بود

نبود اصلا پسندیدی در رخ خوب — جز ابروی هلال و چشم کوکب

منودی ماه نو در آن شب تار — چو قد عاشق و ابروی دلدار

چراغ انجم از هر گوشه در سوز — ولی پسنود چون کرم شب افروز

جهان را کرده ظلمت جمع در جیب — نمانده تیرگی در پرده غیب

ز ظلمت کرده گردون راه را گم — بر و جویی پریشان گشته انجم

بیاض دیده تا پوشیده از خواب — ندیدی در جهان گردیده نایاب

نظر گر کس کشودی آن شب از بیم — چو طفل از چشم پوشیدی جهان دم

دران شب بود چون روز و ملایی — نه خورشید رخ را طرف سایی

ز چشم نازنین خواب رفته — ز لعل آتشینش آب رفته

جهان و اغنی ز ما سینه بریان — چو دل هوی ز ما دیده گریان

پری ناديده رو دیوانه گشته — فسون نشنیده و افسانه گشته

ندیده وصل او یوسف مهجور — نخورده جام و عیش دیده مخمور

بچشمش جز سرشک لاله گون نی — برون پرخون و زخمی از درون نی

کهی با خاطر غمناک میبود — کهی با دیده نمناک میبود

کهی در گریه چون شمع از پی سوز — کهی در ناله با جان غم اندوز

کهی چشمش بسکل غنچه پرخون — کهی اشکش بنگ لاله گلگون

دل آرامش غم تسکین نمی یافت — که جز غم در دل غمگین نمی یافت

شده از گریه پرخون دامن او — زده غم آتشی در خرمن او

بخود از چون خودی بیداد میکرد — ز دل از بیدلی فریاد میکرد

بخون رخسار چون خورشید می شست — ز بر کف نیلی اولا می شست

نمی برد و ش دران محنت سرا ان خواب — که میزد دیده مردم بر خشان آب

ز بس میکاشت در آب چشم — نبود شش مسیح جای خواب در چشم

ز بس در دیده داشت خون جگر بار — دو مژگانش ز خون بر یکدگر تار

پی از سم جو ابرو نذر کرده — ز خون گرمی عجم بوذه نبرده

دمون دل چو بپستش دیده برهم
گرفتش خواب بیهوشی دمادم

چو غنچه بست برهم دیده تر
گشاد از زخم دل صد چشم دیگر

بلی سر بستگی دارد گشادی
بود مرنا مراد یرا مرادی

چو یک در بسته شد یک در گشاید
چو یکدم رصد در دیگر گشاید

بخوابش ماه دیدی روی بنمود
که صد ره بهتر از خورشید ده بود

درخشان همچو رویش کوکبش نیست
جهانی روشن از نور شبش نیست

دلارامی ولی آشوب دلها
غمش چون خستگی مطلوب دلها

سهی سروی ز کلزار جوانی
نهالش خورده آب زندگانی

قدورفتار آن سرو سرافراز
جهانی فتنه دیده عالمی ناز

بران رفتار و آن قد و شمایل
صنوبر دار عاشق شد بسندل

دلی صد پاره گشت از شوق آن لاله
وصالش را امید دل سیه شد

بزاری گفت کای دوح روانم
قرت سرو سرا بستان جانم

بتی دارم ز لعلت تیره و تار
پریشانم چو زلف حور بیش مگذار

شبم تار است و همدم دود آهم
ز شهابی پسین و پیش آهم

چو بر روی دل من لاله داری
ندارم جز تو یاری یاوری کن

بگو کیستی و چیست نامت
بدین خوبی کجا باشد مقامت

چو غنچه گشت خندان آن سمن چهر
بان مه گفت کرم از غایت مهر

گر چون خورشید مهرم گر چنانست
ولی چون ماه نو شامم مقامست

مقر من بر شام آمد مقرر
بلی در شام باشد نه کمتر

پر باشد مرا در نامه شام
بود ان کام را ز اکامران نام

اگر خواهی ز دو صلم کام رانی
بر ینسان نه قدم ها بی تو دانی

سلیمانی و کوی چه جابت
که از مغرب بر آید آفتابت

تو خود دیری بخواب اندر من شوخ
ولی من مبتلایم خاصه اینجا

مبادا او کند ری بر من کرنجی
که گر بینی مرا خود در اندینجی

بهر من گر رخت کشتم خیالی — حرامت باد اگر جویی ملالی
وفا جون دیده آن چون لعل و فیروز — تصور کرد از این صورت که شد روز
بنود آگاه مسکین از شب غم — کز ینسان کی شود کوته سیه دم
زجا برجست و شد از خواب بیدار — جهان روز سیه دید و شب تار
روان بنیاد فریاد و فغان کرد — سرشک از چشم و خون از دل روان کرد
کشید آن سرو قد آهی و افتاد — چنان کافتد نهال تازه از باد
فرو دوش از دل آمد وه پرورد — ملالت بر ملالت در بر آورد
کهی بر خاک می غلطید از غم — کهی خون ماریی پیچید در هم
کهی فریاد و واویلا همی کرد — شب غم را چنین کوتاه میکرد
همه شب تا سحر این بود و جایش — خیال او نرستی از خیالش
اگرچه بود شب باش نخفته — سحر کز کشت آن گلها شکفته

سحر چون گشت نالان مثل صبح — شکفته شد ازان حالت گل صبح
سمن زار کواکب دیده بنهفت — گل مهر از نسیم صبح بشکفت
شکوفه ریخت از گلزار افلاک — برون زد سر گل زرد از خاک
یی مرگ شکوفه رخت بربست — گل زرد آن زمان در باغ جست
وفا آن سرو گلرویان آفاق — بغم شد جفت و گشت از خرمی طاق
همان یی تا یی شب گرد بنیاد — فکند او آوازه در عالم فرو باد
گرفت آتش جنان در جان زارش — که سر زد آتش از جان شعله وارش
ز غم مردم کشید یی اچنان آه — که دلها سوختی از سوز آه
زد و داه و آه آه شعله افروز — نه در شب داشت آسایش نه در روز
نه مردم میزد آه از جان ناشاد — که تا خاکسترش میداد بر باد
نمی آمد برون از خانه تا طفل — مگر سیل سرشکش بردی از جا

سرشکش پس که هر ساعت فزون شد
نه از در بلکه از روزن برون شد

ملالی شد ز غم ماه تمامش
خلالی کشت سرو خوش خرامش

چو گشت از نشأ عشق و جنون مست
عنان صبر و عقلش رفت از دست

شد از تأثیر عشق بیدل ارا
غم پنهانی او آشکارا

چو مردم حال او این نکته دیدند
زبان چون خنجر خونین کشیدند

ز هر جانب حدیث تازه جوانست
چنان کز هر طرف آوازه بر خواست

یکی گفتا ز مجنون خالش خوانست
که چون زلف بتان در بی‌دماغست

بنا شد چاره او غیر ز بگریز
بود دیوانه را بگریز بد چیز

یکی گفتا ز پری بخش ایست
کسی پرهیز در عالم که دیدست

ز افسون پری افسانه گفتند
پری چون گرز پری دیوانه گشتند

یکی گفتا گزند از چشم بد دید
ز سحر چشم خود خویش رسید

ز بس در هر نظر سحر و گر کرد
هم آخر سحر وی در وی اثر کرد

یکی گفتا این همه تأثیر عشق است
تش آمایگاه بیشه عشق است

نسیم عشق بر جانش وزیدست
که خون گل بپیرهن بر تنش دریدست

سرشکش گر نیست گرم از اضطرابی
چرا خون ذره دارد اضطرابی

ز ماهی گر نه جانش پر ز دردست
چرا خون ماه نو باریک و زردست

ز زلفی گر نه چالش در خمست
چرا از پیشان پریشانست درهم

ز پشمی گر نه گریبانست و پیراب
چرا ریزد بجای آب خوناب

ز شمعی گر نه او را سوز جانیست
چرا پروانه از خویش در جان فشانیست

بنا شد چیز ز درد عشق آرد ش
سرشک گرم پنهان داد سرد ش

بلی جز عاشق او را پرورد
نیارد کس بهر گرمی و بهر سرد

بدینسان هر دمی مردم رسویی
کسانرا بود با هم گفت و گویی

ازان آشفتگی وحال آشفته
برو آشفته حالی شد مقرر

بپرد شعبده‌بازی دغلباز
قرار کار او نه ناز نه کار

ذکر واقف شدن مادر از حال فرزند

چو مادر دید در حال فرزند — پریشان گشت و از غم موی بر کند
پشان نالید از درد دل خاک — که کشت از ناله اش لان دل چاک
چنان از دل کشید آه غم آلود — که شد چشمه فلک گریان از آن دود
چو از اب دیده کردی خاک را تر — زده دامن که بر سر
بگفتا ای نور چشم و چشم جانم — تویی مقصود از جان و جهانم
بگو با من که مقصود دلت کیست — چرا می نالی و این نالش از چیست
بجان آن که داری با دل — بجان آن که داری با پی در گل
بجولاه داغ سودای که داری — درین گلشن تمنای که داری
ز درد که گشته ام از جان و دل فرد — تو می نالی و من می میرم از درد
اگر جور و بی باشنیدی از دست — نشانم آشکارا راه کانست

وگر با شد مرادت کج فتادن — برارم از زمین بجه تو چون
و فاکان مهربانی دیدار و کرم — برآمد آفتاب چون خورشید از شرم
چو بدید از غم دل حال خود را — بگفتش شب بسر احوال خود را
چو مادر کرد از و این قصه را گوش — برفت از غصه آن قصه از هوش
ز شاه آن حرف با نوعی نهفت — ز اول تا بآخر پیش شه گفت
حدیث شام و خواب آن شب تار — که بنمود آن مهش از مهر دیدار
بنا میزد عجب فتح بشی بود — که در شب مهر تابان وی بنمود
چو بشنید این حکایت شاه آگاه — برآمد و دیرت از پیش شاه
بشد گرین سوی فرزند دلبند — که گردد واقف از احوال فرزند
چو آمد پیش فرزند سیه روز — میان گریه شمعی در بر سوز
مشاده طالبی چون سایه بیجان — ولی بر خویش همچون دود پیچان
چو در یابد حال کو مرخویش — بخون بنشست از چشم ترخویش

بگفتا ای نوردیده این چه حالست
گلت زرد از چه رو اشک از چه لالست

شنیدم رمز عشق تو خوانیست
بدان این رمز کندارت پنج و تاپست

دلم دارد ازین غم اضطرابی
که عاقل دل چرا بندد بخوابی

گر شم مست خوابت سر بسر راست
بود یار تو ماه بی کم و کاست

نه آخر خوبرویان بیوفایند
چو زلف خویش در بند جفایند

نباشد هرستم آیین ایشان
بود تاراج و طاو این ایشان

بلی خوبان عالم راست آیین
که اول دل ربایند آنگهی دین

ازان ترسم که در سودای ایشان
دل جمعت شود آخر پریشان

بسرو قامت خوبان مده دل
کزین نازک نهالان نیست حاصل

چه بندی دل بزلف یار دلبر
که هستی صد پریشانی بهر موی

اگر خندد بروی تو گلعذاری
مکن چون غنچه دل از خنده خاری

دو روزی برخت چون گل بخندد
میان خنده ناگه زخت بکندد

بتان باشند چون عمر گرانمایه
که دیدم بیوفایی از تمنای

خردمندی کرو آمد نیک از بد
بعشق زن چه اگر دد معتمد

بعشق زن نکرد هرگز دلیل
که سوی خود کشد هر جز دل

مخوان عاشق کسی را کز پی کام
شود مایل بزن عشقش نهد نام

کسی کز عشق زن افسانه باشد
چو مجنون از خرد بیگانه باشد

بغیر از آن که جان داد مدار غم
بگو مجنون چه دید و کوهکن هم

اگر زن را وفا بودی در ایام
میان خلق کی گشتی نشان نام

نکو حرف وفا از زن شنیدم
نشان از مهر خرمهرش ندیدم

چو عیسی از تجربه مرکوب من زد
فرار از طارم چارم علم زد

اگر زن نیک بودی در جبلت
شدی زن هم پیمبر او از بوت

چه بودی گر بدوران وفا کرد
جدا کس بود مرد از زن ازمرد

چو آدم مرد می از آلودگی پاک
تو گل یا هستی ادمان در خاک

چه دوران بود آن دوران خرم
که می خوابید بی بر دو آدم

نهان در زیر چادر قد زن چ
که یعنی قامت زن کفن به

ازان در پرده اند پیکر زن
که یعنی وی زن بهتر به زین

چو زن را پرده عصمت بشد چاک
نهان خوشتر بزیر پرده خاک

اگر پی دیده روشن نشینی
ازان بهتر که روی زن نبینی

اقول و فعل زن چستی بلاحول
ز خاشاک فضل نی توانش بود تودر

نشد یکدل ز قول و فعلشان شاد
که سد فرزین بقول و فعلشان باد

دگر گفتش که ای خورد دودیده
دوای درد جان غم کشیده

مفرسا در غم دل تن ازین پیش
مده آزار جان من ازین پیش

مزن بر چهره آب از چشم خونبار
میان مردم آب رو نگهدار

مکش بر بین پیش آه آتی تا زود نشناد
مبادا از طره ات ملوی بر دباد

شدم پیر و مذارم جز تو فرزند
جوانی بر دلم این داغ پیوند

مرا هم بود همچون کل جوانی
وزید اخر بر و باد خزانی

چو صبح از شام من سر زد سپیدی
سیه روزم ز صبح ناامیدی

چه صحبت این که چون برقع برانداخت
جهان چون شب بچشم من سیه ساخت

مبدل شد بخیری لاله زارم
خزان کرد ید ایام بهارم

دم گرمم شد اینا باد خزان سرد
کلم پژمرد و گشت و لاله ام زرد

طراوت رفت از باغ جوانی
برفت آبم ز جوی زندگانی

نباشد ممکن از دوران کهن جوی
که آب رفته باز آید بدین جوی

ز ضعفم از قوی شد تن درستی
عیان شد ضعف قوت یافت سستی

تو اتانی ز بان ناتوان رفت
ز زانو قوت و از پا توان رفت

ز پستی معتدو دندان نشسته سخت
ز کان لعل کوشه نور بخت

چنان شد رخنها در عقد دندان — که بر وی ره نه هم لب کرد خندان

قدم را کرد خم چرخ گردان پار — همه کس را چو خود خواهد نمودن یار

دو پا زیر زمین زان جای مردم — که خود هم کشته در زیر زمین کم

مرا این قد پر خم کرد آگاه — که می باید نهادن سر بدین راه

گر پایان گیرشد کردون رکینم — ز کین خواهد کشیدن در زمینم

ز بس کینیت پیری خراشم — عجب نبود اگر مایل بخوابم

برد خوابم ز پیری بس که تابم — دهد یاد از برادر خوانده خواب

ز موی سر سپیدم گشت ارغم — که بر سر خاک افشاندم زمانم

ز پیری رفته از انسان تمیزم — که ایام جوانی نادیدم باد

گر آب خضر در پیری کنی نوش — شود کینیت پیری فراموش

شده کافور گون شکم تفاوت — نگاه فور دکفن گوید حکایت

سفید از تیره بختی گشت بیدم — ز پیر پے بدین چها آمد بریدم

ز پیری شد خمیدم بصد درد — مگر گیتی مرا کم اژگرد

ازین صورت دل ریشم بود خون — که بر ریشم نمک پاشید گردون

ز چاپیچ این چرخ شتمگر — بسان رشته شد جسم لاغر

ز هر سو در کشاکش دارد غم — ازین غم بیکسه پوندم ار بسم

ز بس پیری شم سد خشک و لاغر — نماند آبم بجان جز دیده تر

ز لرزه گشت اعضای شبانم — تزلزل یافت بنیاد حیاتم

شد م پر و جوانی رفت برباد — بهار زندگانی رفت بر باد

دریغا رفت ایام جوانی — سرآمد روزگار شادمانی

نه آنکستا این که ارشیم کشاید — که آب چشم تم از دیده آید

چه باشد گر کنی رحمی بحالم — که از دست حوادث پایمالم

من افتاده را در جمع پیری — ز راه دستگیری دست گیری

بزیر بار من دستی در آری — بیکبارم ز خاک ره برآری

درین دیر فنا این بود رایم
که چون از جاده دم آبی بجایم

چه جای این که دارم حال هم رای
که بنشینی تو دم من جنبم از جا

بیر از عاشقی خواهی نخواهی
که نادیده راست عشق و پادشاهی

خرد کی دارد در عشق معذور
تو شاهی از تو باشد عاشقی دور

دهم فرمان که هر جا کامگار است
بهر بستان سرافرازم بهار است

همه چون دسته گل جمع گردم
شبستان دلت را شمع گردم

ز خوبان خانه را خلد برین کن
وز ایشان با که خواهی این چنین کن

نصیحت گوی در کشتار خود بود
دل عاشق همان در کار خود بود

مژه پی خون دل بر هم نیاید
ز غم میریخت اشک و دم نیاید

جو حال فتره العین ایشان دید
جهان در دیده اش تاریک گردید

ز دیده ریختی اشک جگرگون
که دیدی چشم خود را غرقه خون

بخاکی کز دو چشمت اشک ریزد
میان خاکه خون خلطیه میکنت

برخ گر خون فشانم اشک ریزان
ازین صورت مرنجید ای عزیزان

ازان چشمم سرشک آلوده دارد
که نوردیده ام این حال دارد

سحر گز شرق تیغ زد خسرو بام
عزیمت کرد سوی کشورشام

برون آمد ز مشرق چون خور از شب
فروزان از جمالش صبح امید

ز دست نوردیده دل پر از خون
نهان کردیده در اشک جگرگون

بیفتد دانه گان لعل در خشان
نخواهد یافت کشتن در بدخشان

در آخر گشت راضی کام دناکام
که نوراند از دان جانب شام

بفرمودش ز اسپابی که باید
کند ترتیب هر چیزی که شاید

ز جنس دشت چابایان مایه
همه درجت و خیز و دست بایه

ز نوع استران تند خوشرو
گزیده ده ز کوران یک تک دو

شتر ها زیر بار لعل رخشان
عیان گردیده چون کوه بدخشان

بالای شتر هر ماه پیکر
چنان کز کوه تابان مهر انور

کمیزان دلارای خطایی
همه در آن چون دو دلربایی

غلامان سمن بر چابک زنازک
همه در بردن دل چست و چابک

ز انواع نوادر آنچه بایست
ز اقسام جواهر آنچه شایست

ز پرنیم و زر خراین بر شتر این
که کرد آمد ز هر بشه دمادین

ز هر چو آن دلا کز بر کار باشد
که وقت کار ازان ناچار باشد

بنو رد یده و عالی گهر داد
ولی منت بچشم خویش ننهاد

و فا سم بود ممنون از دل و جان
که خواهد چید گل از باغ جانان

دلش میداد با جانش نوایی
که خواهی یافت هر چیزی که خواهی

بدین ترتیب و آیین شهریش
ز وان فرمود سوی شهریش

چو آن صحرا کرد آهنگ
زمین لرزید از ان دنگ و دنگ

ز بس بر آسمان گرد و بپه شد
بچشم مهر و مه عالم سیه شد

شد از زنگ و درای پیکرانه
پر از صوت و صدا گوش زمانه

سواران سوی صحرا رو نهادند
بسان باد در صحرا فتادند

چو با نها شتابان می برفتند
چو باران در بیابان می بر شتند

قیامت کرده در رقص شتر ها
که جنبد در قیامت کوه از جا

ز آهنگ سواریها خوبان
ستوران نیز افشان پای کوبان

میان نین شه خورشید منظر
فروزان آفتابی در دو پیکر

همه روز از پی دلخواه و دلجای
دو اسپه تا نخی با سایه در رای

ولیکن با و پازان گور رهنورد
کز ان پی سایه میجوئن از دیدار

ز سایه گر چه شدش دور افتادن
عجب نبود که نبود سایه باد

چو آتش بود دلگونش شتابان
سموم و برق در کوه و بیابان

نهان در کرد چون باد سبک خیز
وزو در گرد در رفته هر چیز

اگر بجستی زجا از قوت زور
جو چرخ افتادی از کوی زمین دور

ز گرد انبهش باد بهاری
بچیر افشاندی از مشک تتاری

سمندش چون غبار انگیز گشته
صبا گویی عبیر آمیز گشته

سمندی کرد پستی نیوزادی
میان کرد پنهان کرد بادی

سرش از سرکشی بر چرخ اخضر
کشیده کرد بادی بر فلک سر

بریده روز شب را و ز آن غم اندوز
نمیدانست روز از شب ز از روز

نه از مقصد نه از مقصود آگاه
دل آگاهش اما هادی راه

عیان کردند ناگه سبزه زاری
ز هر جانب شکفته نوبهاری

بران سبزه در شب نشسته
بگو هر رونق در یا شکسته

فراز سبزه عیش آغاز کردند
جو گل بر گل قامت باز کردند

بروی سبزه خرگاهای سیمین
تو گفتی بود خرمنهای نسرین

ز هر سو خیمهای نیک بخشان
شکوفه کرده پندارید دهقانان

همیخه گلرخان پیاله پرور
چو گلهای بهار تازه و تر

چو زلف سیاه شب پریشان
عذار روز گشت از دیده پنهان

نهان زیر زمین شد مشعل مهر
زد و داد فلک را تیره شد چهر

سیاهی بر سیاهی بس گرد آمود
سراپا زلف شب شد عنبر آلود

شد از شمع و چراغ این عرصه خاک
ز روز انور بسی اوسع افلاک

شده هر خیمه از زر یک دو ذور
ز عکس شمعها چون قبه نور

شه گلچهره با صد کامرانی
گرفته جا بزار و رنگ کیانی

نشسته هر طرف ارباب دستور
ز اهل خانه تا اصحاب لشکر

ادب بر در ز میان خرد
رمشکلها گشاده از خرد مند

نمیدی داشت در حسرت کار دانا
ولی در کار خود بسیار دانا

چو آه محرم تر از نه محرمی بود
که بهر داغ عشقش مرهمی بود

خطا بخش و در گردون کرده وارا
انیس شه نهان و آشکارا

بمقناشی چنان چالاک و زردست
که نقش با در ابر آب می بست

چو نقش آب بر کاغذ کشیدی
روان کشتی دانی دیده دیدی

تو چالاکی در پیشش بنگر
کز آب کاغذ او کاغذ شد تر

فکنده پیش گلگشن گلک نرنگ
چه شاپور و چه مانی و چه ارژنگ

کسی کین طرفه کاری کرده بنیاد
ز شاگردی او کردیده استاد

ندیمان بهر دل مشغولی شاه
در ازی شب غم کرده کوتاه

نهاده نکته سنجان سخن کوی
برای دفع غم از هر طرف روی

گشوده لعل خوبان شکرخا
بشکر خنده مردم صد معما

ز شعر دلفریب و لحن موزون
شده عشاق بیدل را اکر خون

نوازان مطربان بر نغمه خنیک
دران شب همچو مرغان شب آهنگ

بدل بردن بتان ماه پیما
گهی کرده اشارت گاه ایما

هم در عشوه مرشیرین کرشمه
نمود آن عشوه و کرد این کرشمه

شهنشه کرد ساقی را اشارت
که غم اسباب عمرم کرد غارت

غبار غم مرا بر دل نشسته
ز غم آئینه من زنگ بسته

روان از باده پر کن جام جم را
کز آب باده شویم کرد غم را

که درد پرسز بار عشق دارم
بسر یعنی خمار عشق دارم

خمارم ساغری ده تا شوم مست
فتم از پا روم پیمانه از دست

منم افتاده بستان باده عشق
زهی پستی زهی افتاده عشق

اگر عاشق نوشد باده ناب
شود از مستی اندوه بی تاب

از ین غافل که چون غمگین خورد مے
فزاید دمبدم غم بر غم و مے

کسی کو شاد باشد می کند نوش
شود اندوه دوران فراموش

ولیکن عاشق اندوه پرورد
خورد می از پی افسردنی درد

غبار غم که بود از عشق بر دل
شد از خونابه دل عاقبت گل

دران گل شد فرو پای دل من
که بود آمیزش غم در گل من

مغنی چنگ عشرت گیر در چنگ
وفی بانالهٔ پی در پی زآهنگ

سری با چنگ از ناله دارد دل ریش
که چون عشاق پیه انگخته در پیش

برو طنبور غم از جان ناشاد
که از جولانی می سیه باد

دل نالان زنی دارد نوایی
که مرکز نیست یکدم بی هوایی

چو قانون سینه خرا شد بغربال
دو بد از سینه صد چاک من یاد

چو دوزم چاک دل کین نیست چاره
که خواهد از طپیدن گشت پاره

چنانم دور ازان جان جهان دور
که گر کس را مباد از اختران دور

بکام دشمنم مهجور از دوست
مباد ایچ دشمن دور از دوست

ز دست دوست دشمن کام کشتم
چو رسوایی تا این نام کشتم

بپای دوست دشمن کامیم من
نگر رسوایی و بدنامیم من

گشیدم بس که آه از جان ناشاد
دلم آمد بجان جان بمخت بر باد

بود در تیره شبهای جدایی
ز آه سوزناکم روشنایی

شبم کرد و چنین می تا زین روز
چه روزست این مباد اکنون من روز

خوشا شبهای جانان باز گشتن
شکایتهای هجران باز گشتن

چو شب آمد دلم از محنت دوش
که بود دم شب با محنت هم آغوش

ز بس پی تا بم از دست دل ریش
از از و پس نیایم با دل خویش

بجانم از دل دیوانه خود
که بس دلتنگم از بیگانه خود

غلط گفتم بکا عاشق کجا دل
کی این می گفتم ار بودی مرا دل

شدم بیهوش از کیفیت عشق
بلی پستی بود خاصیت عشق

ز جام عشقم اکنون مست دانی
نمیدانم سر از پا پای از سر نیست

ز سرمستی مرا از سر خبر نیست
که مست عشق را پروای سر نیست

دلم خونست پی آن لعل میگون
مدام از دست دل خون میخورم خون

همه مردم می گلگون پرستم
گر بریا دلبرش پی باده مستم

نمی میرم جدا زان لعل گلرنگ
تو پنداری که دارم جانی ارسنگ

زدستم کار و کارم رفت از دست
دل بی اختیارم رفته از دست

شراب و شق و آواز خوش و ساز
شده بشاه جهان زایوش پرواز

چو شد مست دوری چند بگذشت
مویس را عتاز می پیش گشت

تکلف رخت بربست از میانه
غرضها راه پیدا شد بمانه

بعزم ره جهانش کرد آهنگ
برآمد همچو مه بر پشت شبرنگ

برای کام جان خواهی نخواهی
قدم زد چون سکندر در سیاهی

برو در هر قدم کز ذوق می مرد
کشانش چند نهای شوق می برد

بنردی کز کشانش چند بذل
زآب دیده پای در گل

پس پیل دیده خون میگریست
عقیقی از جگر می افشاند و میرفت

بنودی کز امید وصل ماریش
ز نومیدی شدی از دست کارش

بلی در حسب عاشق چون رجان
اگر نبود امید وصل جانان

همه گر کز نسیم دلکش صبح
فروزان شد ز مشرق آتش صبح

شعف ظاهر شد از مهد جهانسوز
چو آن افکر که گردد شب افروز

زناکه طرفه دشتی شد نمایان
چو صحرای اجل بی حد و پایان

چه دشتی بین دشتی پر غباری
چو چرخش نی سیاهی نی کناری

فضای بحر پیش و صعقش خاک
بعرض و طول صفت اقلیم افلاک

قیامت وادی بود از علامت
نمودار ی صحرای قیامت

چو دریایی سراب شور و زارش
ندیده دیده ور ان کنارش

دران بر ناتهای دشت پیما
روان کشتی صفت بر روی دریا

جز آن خور پری وی بهشتی
نزادهٔ سپهر پر از خشک کشتی

چو خورشید جهانتاب از سر نو
بجد نیمروز آنکند پرتو

شد از خدمت بوقت نیمروزان
مواچون شعلهٔ آتش فروزان

بلی چون مهر کید در راه گردون
دمادم گرمی آن گردد افزون

قضا را بود از روز ایچنان گرم
که از گرما شدی دل سنگ رازم

زتاب گرمی خورشید انور
فتاده بر جهان آتش سراسر

بنوعی آن چنان گرمی پدید بود
که از آن سیم از گرما بجان بود

ز گرما شد بدان سان بیابان پر تاب
که خود را سر نگون افکند در آب

ز هجر م آفتاب از چرخ پر خش
بجای نور می بارید آتش

بدریا ماهی سرکشته مضطر
همه میمرد بر حال همه در

دلم رشید لرزیدی گرما
که آب کی کند زیر زمین جا

بود آن لرزه یعنی اشارت
که یعنی دل طپش آرد مرارت

ذکر ماهی چون بیمار محرور
موس کردی بجان پرداز کور

نه در دریا نمایان بود مرجان
که آتش بحر را افتاد در جان

گرفت آتش سراپای دار دنیا
بنوعی دود از ان دیگ پیدا

دل آتش پی تا پی موشش
ذکر ماکرده میل دوزخ آتش

چنان چون از حرارت شد چنین خشک
که در دم خون بگر گشت و بجگر مشک

درختان خشک با برگ ایستاده
زبان از تشنگی بیرون فتاده

زتاب مهر گشته آب پیتاب
ذکر ما رفته در زیر زمین آب

شده ملک جهان بی آب حاصل
بخاک تیره یکپارچه عالم گل

بروی خاک گشته آب نایاب
که خورد از بس حرارت دم بدم آب

ز بس کز عرق رخ فرقه فرقه
نمانده پیکر را آب در جان

رخ خوی کرده همه پاره پاره
نمانده روز مرد مرا پشتیبانه

خوی افشان از پی جنبان جالاک
چو وقت صبح کو کبها ز افلاک

عرق ریزان ز آتش ضعف داری
ولی هر قطره سوزان چون شراری

ز خوی کرده رخ خوبان چو نوشش
هزاران چشمه خورشید در جوشش

نه در گلشن بنفشه می‌بینند
که از گرمایه‌ات شد نور خورشید

ز گرما چشمها شد خشک و باطل
چو چشم عاشقان از آتش دل

ز حدت مار افعی پوست بنهاد
سراپا کند با تو دی در زد تا باد

شده صحرا دران گرمای خوش
ز نور مهر چون دریای آتش

دراز آنروز و گرم از مهر آن بود
که ره مهر از حرارت دیر می‌پود

به یخستان بوزی زان کوه زاری
که بودی بوزی از بخت چو ماهی

فلک میرانه پی تا بانه مدهوش
دران طوفان آتش چون سیاوش

چو باران خوی چکان از پای تا سر
شده مرتار مویش سلک گوهر

ز تیزی سپوران قطع میکشت
بیابان در بیابان دشت در دشت

بصد کوشش زجهد با دپایان
بیابان چنان آمد بپایان

تکلف نیست بودار حمت دی
که دشت ایچنان کشت چنین طی

بوعنبر شد عیان کافور نبهت
جهان در سایه امن و امان خفت

ز فیض شب شه و لشکر بر آسود
شه آسایش گزید و لشکر آسود

سحر کز قلعه چرخ دلفروز
برون آورد سر مهر جهانسوز

بقرب آن نواحی قلعه بود
که سر بر قلعه افلاک می‌سود

مثال قلعه چرخ مدور
نکشته هیچ شاهی را مسخر

شها تا از حصارش غم گرفته
ز سورش دشمنان ماتم گرفته

ز بس بر چرخ گردان سر کشیده
کس از پایان سر او را ندیده

ز نه گردون گذشته پایه او
سپهر لاجوردی سایه او

بلندان قلعه چنبر ز خاره
بگرد او کشیده هفت باره

چنان مرتب بود دی بخت بنیاد
که از چپ جا شد او ایا دمید اد

سرش بگذشته از چرخ برین بود
تو گویی آسمانی بر زمین بود

شکیوان بود تابان در شب تار
چراغ پاسبانش شد نمودار

رهان تا مذ قش ترتیب داده
فلک تخت الثری ناشش نهاده

بود این کوهپای سپهر گردون
کمال و پستگی کز و گردد پیزون

ز بس عمقش که بود از قعر فرقدون دور
نیفتادی در او خورشید رانور

در و گوی زمین را گر کنی جا
ز عمق او نگردد خاک پیدا

چو عمقش میزد از تحت الثری دم
نشان میداد از قعر جهنم

چو برجش بود از نه چرخ بالا
جز میکخت از فوق الثریا

سوی برجش نظر گر کس گشادی
روان در پستار از فرق فتادی

بنود آن متقی بر چرخ دوار
که از فرق زحل افتاده در پستی

مقعرش عجب از عالم خاک
شده همپایه با پستان افلاک

چو تار زلف یار پر شمایل
ره شش باریک و پیچاپیچ مشکل

بر و فرمان رو افسران دادی
که بهر ره روان بودی ملاذی

شده قطع طریقش رسم و آیین
طریق خویش کرده شیوه گزین

قضا کو قلعه عالم گشاد
چو چرخ آن قلعه اش در پستی افتاد

شد از فرمان شاه قلعه گیران
بماند ک فرصتی آن قلعه ویران

اساسش یافت زان فرخ فرزندی
بلندی پستی و پستی بلندی

چو صبح افکند در بحر فلک شور
ازین دریا عیان شد زورق نور

شه خورشید رو از خواب برخاست
برخ چون مهر عالم را بیاراست

بر آمد برسمند کوه پیکر
که دیده کوه را در تنگ چو پر

چو مهر از بیژن کوه آن کرم یافت
سپه چون سایه از پی باز می تافت

شه پدل چنان میراند تیز رنگ — که دل میماند از و فرسنگ فرسنگ

بهر ملی کشاند کی زان راه سیاه — بیابان تا نهایت شد بدیدار

عیان شد ساحل دریای از دور — که برد از دیده پیمندگان نور

برنگ آسمان کبود دی — که نه چرخ از بخارش بود دور

ز انبوه حباب آن بحر اخضر — نموده آسمانی پر ز اختر

ز آرش پر حباب و زیر پر دُر — که در یا دیده از دُر و گهر پُر

شده با دشمن و با دوست یکروی — از و تلخ و بدخوی

بگردش سبز و خرم پشته بود — که رنگش نگ غم از سینه بزدود

کشیده حلقه آسا گرد دریا — چو کوه قاف گرداگرد دنیا

گرفته در میان از هر کناری — تو گفتی بود گرداو حصاری

ز بس دارو درخت و دلنشان داشت — نشان از روضهٔ دارالامان داشت

درختان تنگ یکدیگر نشسته — ره آمد شد باد از بسته

ز انبوه درخت و کثرت نی — هوا مجنون فضا نایاب وی

ز اقسام نوا که بر درخت ان — جوانان بزم عیش نکجشان

شده بادام تر تر سو نمودار — بخواب ناز بیجون چشم دلدار

میان برگ نارنج تازه و تر — فروزان چون سهیل از چرخ اخضر

لب نارش ز شیرینی شده چاک — ز بس خنده فرو غلطیده بر خاک

در و هر دانه زرنگین کرده بود — برنگ لعل رمانی نموده

نموده دانهای او پراکنده — بآب و تاب چون یاقوت احمر

رطب کز نخل تر تنها نماند — چو انگشت بتان رنگ از حنا داشت

نمایان سیب آل از شاخ پربار — بشکل گونهٔ رنگین دلدار

عیان سیب سفید از سبزی شاخ — چو زهره جلوه گر بر نیلگون کاخ

ز بوی او معطر صحن گلزار — چو مهر از ناف آهوی مشکتار

ز رنگ ناز و چین داشت سیب — بهار آورده گویی گوی عنبر

بروگلها میان از شاخ چندان
چنان کز می رخ نسرین عذاران

نه انگور سیاه از ناک نمود
سیه کرده سر انگشتان بود

بر انگور سپید شبنم نشسته
شبه با عقد گوهر عقد بسته

بشبنم روی انگور سپید پر
که خوش باشد شبه با گوهر دُر

نه انگور سپیدش شد نمودار
که پروین شد میان برج دوار

شده از تاک هر سو خوشه پیدا
جو پروین و بنات النعش یکجا

نموده کشمش از بس سبزه باری
چو لعل بدخشی خورده کاری

بکشمشهای سبز بش دل چو ناک
وزان کان نمرد کشته مرد ناک

چو افعی تا کها هر گوشه پیدا
که افعی زمرد دیده یکجا

هران عناب تر کز شاخ بنمود
چو لعل آبداری در نظر بود

مقابل کشته با هم نار و لیمو
جو معشوقی که بر عاشق کند رو

بر از هر سو میان برشاخ چندان
بزنگ روی زرد خاکساران

ترنج از شاخ کشته چهره گسسته
جوان کانی کزو حاصل شود زر

غلط گفتم که در گلزار امکان
توان گفتن کز شاخ زر بود آن

نمود امرود شیرین سبز رنگین
بپیش دیده چون بزان شیرین

ز هر شاخی میان تاریخ موزون
جو روی زرد عاشق غرقه خون

میان تاریخ سبز از شاخ پیدا
چو ماه منخف بر چرخ دوار

جو سبزی یا مزه در چشم احباب
که کرده دار حیاتش در دمن آب

چو رنگ سبز او زردی پذیرد
بود ماهی که نور از خود گیرد

چه شد کز زرد گردد سبزی دیگر
خزانی هر بهاری راست دیگر

کهی چون سبز پوشان جلوه گر بود
جو شوخ سبز تخمی در نظر بود

زمانی سبزه کاهی زرد بوده
کهی معشوق و گه عاشق نموده

سفید و سرخ شفتالو سراپا
چنان کز بوسه بر روی دلبر

نمایان آبی از هر شاخ پیدا
حبابی لیک بر روی غباری

همینان پشه پر میوه بود | که از دوی مرد یا نگار کنی سود

کنار پشه لشکر جای کردند | جو کردون چنبر بها بر پای کردند
زنجمه خور بر ویان حساب | بر فع چشم او پرده داری
درون چنبر شاه عالم افروز | جو خورشید درخشان نور روز
ملک فرمود کشتیها بسازند | بگردون باد ها بر فرازند
خلایق فرقه فرقه چون ثریا | روان کشتند فرمانرا مهیا
زهر سو کشتی از غایت زیب | بصد ترتیب میدادند ترتیب
بیک ماه تمام از ده را یام | رسید آن ماهیی نو با تمام
بکشتی پا لکی ره رو کجون او | سبک رو جانه پا در بحر بنها

ز طوفان هلاکت ما من نوح | همیشه باکران جانان سبکروح
جو ارباب تحمل بر د باری | دل از کردکه ورت بی خطاری
بر یا بحر مردم رو نهاد | روانی جویش را بر باد داد
جو شهری بود حاصل از جنب آب | که دیده شهر یار ب بر سر آب
عجب شهری که بر آبش بنا بود | میان موج و طوفان بود تا بود
عجبتر این کز آبش نیست دردی | ندیده از جز اپی هیچ کردی
بنا یی کز پی محکم بود پی | بود بر آب بنیاد پی وی
جهانی بود از مرکونه اسباب | بلی باشد جهانرا جای در آب
بعالم نسبت او پیشتر بود | که دایم تیجو عالم در گذر بود
جو عالم در گذشتنی زین گذرگاه | ولی نگان پسندیده او نه اکاه
گرفته بر جت با پیشی زرفتار | نموده پیش رو خویش اخطار
بر عوی کرشمه بر پیش نگسیه | بمانده در ره از هر پیش تیه

ز کشتی ترا گر شصتی کشادی
رسیدی تر در کشتی مرادی

ز پیر جان مردم در گمان بود
برای آنکه دایم در کمان بود

شه پیدل بر فلک شد مهنیا
بکشتی کرد منزل دل بدریا

نه دریا کو مر دور در صدف داشت
طبقها بر نثارش را بکف داشت

شنیده چون بکشتی کرد جا راست
جو صحرا روی دریا را سپه راست

روان جان یافت زان خرم رشید جان
که بود او قالب خشک و ملک جان

ز ذوق آنکه شد آن ماه را جای
نمی آمد چو چرخش بر زمین پای

نبود آن بادبان بر چرخ دولاب
که بر بالا نکند از ذوق و پستی

شه و لشکر بکشتی جای کردند
علم از بادبان برپای کردند

بکشتی رخت لشکر سر بسر رفت
ز کشتی کشته هر یک صاف تخت

بهم کشتی بکشتی بس کر و پوست
ز موج و شور شش دریا نظر رست

ز خوبان بس کر کشتی ار بود
ملالی پرز خورشید و قمر بود

ز نعل و کوه مرو پیلم و زر در
شده کنج روان هر کشتی پر

روان در دریای پر طوفان و پیداد
چو کشتی خویش را داد ند بر باد

ز بس کشتی بره پی تاب میرفت
کهی چون باد و که چون آب میرفت

نه دریا موج میزد از تلاطم
که دامی بود موجش بهر مردم

فگنده شاه نیز از بهر عشرت
ز پرچین دلف خوبان دام صحبت

کشیدی باده با خوبان سیاده
کز خوش ای شد بروی آب باده

جو اشک دلنشان کشیدی جام گلگون
تهی ناکشته پر کردی ز خون

بهشتاد پیلمان یاد میداد
که کشتی تخت بود و مرکبش باد

چو ماهی پیش کم شاه و سپاهی
روان گشته در دریا چو ماهی

یکی ناگاه باد شد پدید کرد
جو کرد و ون بحر از زیر و زبر کرد

قیامت صرصری دطرفه بادی
که چون کوه را بر باد دادی

علم شد بادبان و سود بر اوج
ز داز باد مخالف بر فلک موج

برآمد موج چون کوه از چپ و راست
قیامت از جهان گویی گر برخاست

چو کوه آن پشته کز موجش روان بود
بشکل پشته ریگ روان بود

نه ماهی بُرج کردون داشت بر اوج
سمک را بر سماک انداخت آن موج

نبود آن جوش بحر از زلزله کم
که در ها آب گردید از تلاطم

ز فریاد و فغان بحر از آن جوش
صدف از گفتن نها د پنبه در گوش

مخوان موجش عجب کوه سیاهی
که بود از بهر کشتی چند راهی

برو می آب بسته موج زنجیر
جو بر روی بُتان زلف گره گیر

باستخلاص کشتی زان تباهی
شده سوهان آن زنجیر ماهی

کزین مضمون من باهی شنیدی
فغان با پنج با نها کشیدی

ز روی بحر ز انسان باد برخاست
که کشتیها ز جا آزاد برخاست

کهی بر چرخ و گه بر قعر دریا
کهی یونس شده کاهی سیما

کهی با نصر طایر کرده پرواز
کهی همراه قارون گشته همراز

کهی منزل شده چرخ برینش
کهی مسکن شده حور و نگینش

بشکل ماه نو کز رفته بر اوج
جو عکس ماه نو کز عزقه در موج

ز به بگذشته طوفان نوح از آن تباهی
گرفته موجش از زه تا تباهی

چو بحر آشفت همچون زلف خوبان
بلا کشتی صفت شد پای کوبان

گذشتا زین شگرف کار از مدرا
قیامت شد بیکبار آشکارا

ز هر کشتی بر آمد نوحه نوح
که دل بر داشت شد از زلزله روح

دران شور و شب آن فوج مسکین
بتلخی شسته دست از جان شیرین

همه گریان بمردن دل نهاده
بحر از دیده پیش خون گشاده

چو موج و شورش دریا فزون شد
سلامت راهشان از کف برون شد

سبک گردید کشتیها یکبار
بسان کشتی گردون نگونسار

یکایک گشته ز آن موج و طوفان
جو ماه نو نمایان از نهان

بحر دارا و داور زمانه
کهی پیلم نجسته از میانه

مجلس شورای ملی
کتابخانه

دران حالت که کشتیها نگون شد
دلم نداد که گویم حال چون شد

شه و دارا ببردن تن نهاده
بروی تخت هر یک فتاده

دران تنها به آن سیمین لب و سر
چو شهدی بود کاندازند در دست

بدان تخت تعلق آنچنان داشت
که بر از تخت سلطانیش پنداشت

ازان جان جهان جان یافت دریا
ز لعلش آب حیوان یافت دریا

میان بحر شور پیکرانه
شده چون چشمهٔ شیرین روانه

گمشتان جان عالم غوطه دردی
بلی جانرا گرانی کی بود دیگ

بود در قعر دریا جای گوهر
دلی چون موج کردش جای بر سر

زده وی عزتش میسرد پوست
بسان سلک کو هر کف دست

پذیرش آب بالایش هوا بود
عجب آب و هوای خشم فرا بود

بجز آب و هوا چیزی نه جایی
عجب جایی عجب آب و هوایی

بدان آب و هوا هر کس رسیده
فشانده اشک و آه از دل کشیده

دلی از دوری دلدار پی تاب
کلش را در کدار آورد آن آب

چو آن کان نمک در بحر جا ساخت
نباشد دور را کز آب نگداخت

چو بحر آن شور دور از امکان بود
تو گویی شوری دریا ازان بود

ندیدی چون دران بحر آشنایی
بآب دیده راندی ماجرایی

دلش گردیده خون و زهره اش آب
گهی افشانده آب و گه خوناب

پس از یکروز و یکشبان دو نوبت
زدند از بحر سر صبحی چو خورشید

برون آمد شه طلعت ازان آب
چنان کز ابر خورشید جهانتاب

ز تار کاکل او قطره باران
چو در شب بهای از ابر بارا

همه روز همه شب تافت و تابید
چو نوزی شد شتابان نیمچون جوید

بپک ناگاه شهری شد نمایان
رسید آن زاهد پی پایان بپایان

چو طی شد آن ممالک را ممالک
قدم نهاد در دیگر ممالک

ممالک بر ممالک طی همیکرد
مسالک بر مسالک پی همیکرد

چو شد نزدیک قطع آن رهِ دور
سواد شام پیدا گشت چون نور

بعشق مهر آن خورشید ایام
ز سیر حرخ چون برسر زد اشام

رسیدن شاهزاده و فارغ شدن از سفر و عاشق شدن بمهر خورشید جبین شاهزاده خاور

خوش آن جائی که در راه سلامت
دهد برباد اسباب سلامت

شود فارغ دل از هر بیم در عشق
نهد پا از ره تسلیم در عشق

توان او را درین ره گفت عاشق
که دست خویشتن شوید از علایق

حقیقت دان این عشق مجازی
دهد زین گونه نقش عشبازی

که چون وارث او رنگ خورشید
ز برج شام طالع شد چو خورشید

ز عکس روی آن خورشید ایام
بسان صبح روشن شد همه شام

بجز رخسار آن خورشید طالع
نشد در شام هرگز مهر طالع

خلایق در تعجب ماند یکسر
که مهر امروز دارد نور دیگر

همی گفتند مهر عالم افروز
عجب نوری و صفائی دارد امروز

چو طالع گشت آن خورشید انور
عیان شد کز کجا آن نور زد سر

فروغ طلعت آن ماه رخسار
بهر کس ساخت روشن سر آن کار

بشهر شام چون بگرفت آرام
شد آن مه ماه کنعان مصر شد شام

شد از مهر او بانان شاه تابان
چو ذره سوی آن خورشید تابان

بلی در شام چون روشن شود شمع
شود پروانه از هر جانبی جمع

چو کرد او جلوه گر رخسار گل
هجوم آرد بر او هر سو چو بلبل

متاع خوب چون کرد او پدیدار
برو گردد آید از هر سو خریدار

چو خوش گفت آن گزیده شاه این مثل
که حسن خوب مقناطیس دلهاست

پریرویان شامی غیرت حور
که شام از روی شان دارد مزاج عنبر

چو دیدند آن رخ چون مهستان
برو یکبارگی گشتند حیران

گرفت خلق گردش از چو او شب
چو بر دور فلک گردش کواکب

برآورد نداافغان ز مردم شهر
چنان کافتاد ازان آوازه در دهر

که یارب باین چه آفت و ملاحت
کزان شد تازه داغهای جراحت

نشد روشن چنین شمعی در ایام
نه در روم و نه در مصر و نه در شام

پری و حور هم زین خوبتر نیست
که حسن اینچنین خالی بشر نیست

همی کوش از پری وصفی شنیده
شنیده هیچکس بود مانند دیده

برآن حور از زپاسر رشتی
نیامد در نظر حور بهشتی

گلش تا پا ز سر شتاب و خاکست
سرشته طینتش از جان پاکست

قضا را نور چشم خسرو شام
مهی کز دلبری مهرش بود نام

جو خط آشت باغی آن دلفروز
ز گلگشت حسن می آمد آن روز

خرامان با پری و یان همزاد
ازازه میکد شتان سپرو آزاد

جو چشم مهر برآن مهوش افتاد
ز مهرش گرم جان در آتش

جو خورشید فلک مهر پرچمه
ز سر تا پای آتش گشت از مهر

بران خورشید رخ زان گونه شد گرم
کزان صورت رخود می آمدش شرم

دل پرخون ز راه دیده میداد
نهان میدید و دل ز دیده

ز بس بروی نگاه گرم میکرد
هم از دل هم ز دلبرش شرم میکرد

برو کردی نظر از گوشه چشم
ز رویش بر کرشمی توسه چشم

شدی ار خوان وصلش پیش گیر
نکشی لیک از نظاره اش سیر

بی عاش جو یابد نعمت وصل
بنا شد سیریش از لذت وصل

جو جان و عمر بود از دلپذیری
زجان و عمر کس را نیست سیری

دلش از دست رفت و پای از جای
که هم دل کرد و کم هم دست و هم پای

زهی جادوی عشق تر افسون
که لیلی را بیکدم ساخت مجنون

رسید انجا که صد ره رفت از پای
ولی خود را بدانش داشت برجای

اگر چه عشق در جانی که زجوشش
نه دانش ماند و نی عقل و نی هوش

زبام مهرست دلا بالی | عنان بر تافت سوی مهد عالی
روان خواهی نخواهی سوی منزل | بت چیدل رفت اما نه از دل

چو این پیدلی را عقده بنمود | دلش انگار کرد و سینه اش ریش
دران بیچارگی هر سو شتابید | که درمان دل بیچاره یابد
شود چاره چون از چاره خواهی | رخ آرد سوی درگاه الهی
شبی نیمه شب مهد فروز | کشی فارغ از یاد و ش و روز
بنودی غیر فکر یار کارش | که بودی ذکر و فکر یار یارش
دلش با یار مهر آگین خود بود | جو شیرین در غم پرویز خود بود
شده صبحش چو شامم غصه تاریک | ز شادی دور و با غم گشته نزدیک
ندیده ریختی خون دل از غم | دل پرخون تهی کردی دمادم

زخون دیده رشتی رودی گلگون | درین گلشن کز خون شت است ماخون
ازانرو بود پرچین ابروانش | که بودی در شکنج شخص جانش
طپیدی در برش دل سیدلارام | جو آهن کی که افتد تازه در دام
بسینه سنگ غم از گیه میزد | ز بیرون و درون بر سینه میزد
جدا از روی او مفتون غم بود | ازانرو صبر او بسیار کم بود
اگر سیدا اگر نهان نشستی | جو شمع از دود دل گریان نشستی
شده چون شمع آن ماه دلفروز | ز سر تا پای آه و گریه و سوز
نکردی با کسی درد دل اظهار | که دل خالی نپاز د از غم یار
دل غمدیده اش غافل که مردم | رسد این فیض عاشق را بهم
شده از چشم و دل حالش مشوش | کهی در آب بود و که در آتش
زچشم و دل برآرخون بسیار | گرفته شعله در خشک و تر او
جو آتش داد با صد گونه زاری | قرار کار خود بیقراری

بهر محفل چو شمع آن پری نشستی
گهی بر خاستی و گه بر نشستی

شب و روز از تعب احوالش این بود
نهان و آشکارا حالش این بود

ز بس میریخت بر گل ژاله‌ی ناب
گلش پژمرده گشتی از کثرت آب

گشادی صبح چون آه آن دلفروز
شعاعی زد دو دامان خود پیروز

ز دود و آه آن خود کام خود را
سیه کردی و مادم شام خود را

ز شام عمرش صبحی نزد دم
که سوزان او نزد آتش بعالم

چو بستی لب ز آه عاشقانه
زدی از سینه چاکش زبانه

منی چون آتش سوزنده رایت
زمین پر لاجرم از جای دیگر

گرفتش در دل و جان شعله زان سان
که جانش بر دل و دل سوخت بر جان

ز مهر دل چنان شد زرد و بی نور
که مهر اطلسش میتافت چون نور

شد از درد نهان زان سان لوائی
نمود در نظرها چون خیالی

شبی آشفته چون زلف دلارام
بسودا های گوناگون گرفتار

شبی بس تیره و تار و سیه بود
همه سودا همه ظلمت همه دود

ز نیک سودا شود دمه چنین پیدا
چرا شد حال با صد گونه سودا

ز بار غصه خم گردیده چون چنگ
بآمین و عابر داشته آهنگ

گدای واقف از درد منزل خویش
چگویم با تو از حال دل خویش

جو آگاهم که آگاهی ز عالم
ز درد خویشتن پشت چه نالم

دبیری در بارگاه پادشاهی
جنونش خوش بود چندانکه خواهی

توقع دارم از لطف تقع
کز یابد ز او نوش آمد از توقع

شبی دارم تا صبح خوش دور
غمی دارم عجب بر جان مهجور

مرا زین پیش از آمد دور پیشند
چنین غمگین چنین مهجور پیشند

بزلف و کاکل یار دلشکار
گرفتارم گرفتارم گرفتار

غم پی زلف جانانم پریشان
پریشانم پریشانم پریشان

جدا زان روی موی عالم افروز
سیه روزم سیه روزم سیه روز

چنانم پی لب دلدار جانی
که دشمن رحمه روزم کانی

بلطف خود بکش از ان لعل کارنگ
دری رنجه بروی اشک

ز سودای عذار خط دلدار
برآمد گرد از جان من زار

مگر چون سبزه زین دشت ملامت
برآرم سر بشوره روز قیامت

دل مشتاق و هجران شب تار
چه باشد حال مشتاقان بیدار

شبم چندان دراز و تیره افتاد
که از روز قیامت میدهد یاد

دراز ی شبم بین از علامت
مگر زین شب دمد صبح قیامت

عدوم ای صبح تا محشر درین شب
کنا یه بارنشم اینچنین شب

جو شمع از بس که سوزم پی بخ اد
نهاده رحمه من در کوی تهی رو

پیام زلف آمد میکشم آه
ز شبهای دراز و عمر کوتاه

خداوندا بحق پاک پاکان
بخوناب درون سینه چاکان

بحق یاران کنج ما توانی
بکم نامان کوی بی نشانی

بآب دیدهٔ خون افشان یعقوب
بآه سینهٔ چاکان ایوب

بروی مهوش خورشید رویان
بموی دلکش زنجیر مویان

بدان دلها که از غم یاد حلقند
بدان آه ها که از بیداد خلقند

بدان اشک نهانی از غم یار
بدان کوکب فشانی در شب تار

بمسکین اسیران در کدورت
بتسلیم بتان از خرورت

بحرمی محرومان جهان
بمهجوری مهجوران جهان

بحق عاجزان پی ره ورو
بفقر مفلسان بیکس و کو

بحق لازم پرهیزکاران
بباکان یاحی شب زنده داران

بشبخیزان هر صبحگاهی
بمامورات فرمان الهی

بذوق طایفان کعبه شوقا
بشوق عاکفان قبله اذوقا

با سگ ره نورد کوشکیان — با ده غرش بهای اسیران
بصبر و طاقت نایاب عاشق — با شوب دل بتاب عاشق
بخون کرم چشم اشک ریزان — با ه آه پر دمان صبح خیزان
بمستانی کرمی تا خورده پیشند — همه مستان می جام الستند
بپاکانی که بر از جان پاکند — جو جان پاک در راه تو خاکند
که جانم را ازین غم پس بخشی — دل غم پرورم را خود بخشی
گل راحت بچینند ان از گل من — بر آور خار محنت از دل من
جو بگذشتم ز افلاک تیز دهانش — بر آمد از دعایش تذ عانش
چو روزی بود او را واصل دلدار — دمیدش صبح روشن از شب تار
بر آید گر چه صد بهمن دل افروز — چه حاصل چون بود عاشق شب روز

دران شب گان مبر از غم خلاصی — بجان شاه غم بد مشن آن بود
ز افیون محبت بود بیدار — بجان صد خار خار از غم ز دایی
ز تیغ عشق زخم کاریی داشت — ز زخم کاری خود زاریی داشت
ز دل میکرد پی تا بانه زاری — که بس پی تاب بود از زخم کاری
ز دل بود و ز دل سوز بر او — روان خون دل از چشم تر او
ز آتش گشته چون شمع گریان — ز سوز او دل پروانه بریان
چه ارب یارب ز غم شب غمه شب — که حالش چون شود در عشق رب
بگفت از غم من انگار مردم — ندیده روی یار و زار مردم
جو شمع از آتش غم سوختم آه — که غم عمر دراز م ساخت کوتاه
بشبهای دراز هجر یارم — که شد پیرایه عمر دراز م
بزلفش آه من از روز دست — که آهم را بر لفش نسبتی هست
خیال آن مژه در چشم بخواب — گشاید دمبدم از دیده ام آب

بلی مرگ خلد در دیده‌ور گان
بیارد اشک چشم کوهرافشان

چنین کز عشق تو سوزد شمع جانم
اگر ماتم چنین یکی زند دمانم

بود در عشق مردن بهترین مرگ
که تا از زندگانی هست این ترک

چو غم کز جان من از غم برآید
همان به روزگار غم سرآید

چو شمعم بس که در دل سوز جانست
مرا مردن ز ازین زندگانست

چو خوش گفت آن شهید عشق بازی
که باشد ترک سر در عشق بازی

نباشد فکر سر در پیش عاشق
کجا باشد غم سر پیش عاشق

ز غم مشتاق را اندیشه نیست
که جز غم عاشقان را پیشه نیست

نه عاشق تپه ز غم افکنده در پیش
که حیرانست در کار دل خویش

درین میخانه کام خود کدامست
می کامی بجام خود کدامست

بلی ناکامی آمد کام عاشق
ز ناکامیست پر خون جام عاشق

مدامش باد خون چون لاله در جام
کسی کو کام دل جوید ز ایام

جو لاله بر دلم داغیست حاصل
که تا محشر بخواهد رفت از دل

خوش آن ساعت که در چشم کهربار
فتد پرتو ز خورشید رخ یار

ز کرمهای آن خورشید منظر
مگر خشکی پذیرد دیده‌ور تر

پس از عمری اگر آید بکامم
دل نالان فتد در اضطرامم

شوم سیراب از آن آشوب دل زار
بصد حسرت جدا نامم ز دلدار

از ازو مرز مان با جان غمناک
کنم چون لاله از غم سینه را چاک

که تا شادی در آید غم شود کم
ولی غم مینه‌زاید بر سر غم

فشاندن اشک در آشفته حالی
گشاد از غم دل پر درد خالی

چو دارد گریه‌ام کز بخت ناساز
ز چاک سینه پر گردد دلم باز

جو مردم را سرشک از دیده آمد
گره کوید از دل میگشاید

ز ناشکم شد دل پر خون گره تر
که محکمتر شود چون شد گره تر

شود از دیده‌من هر جا شتابد
روان از چشمهای جمله آب

ولیکن پی بخ خورشید رویی
مرا هر شبه چشمت جویی

اگر یاری رسد از جانب یار
رساند مژده دیدار دلدار

زبخت بد روان مبوش کردم
ندیده روی او بهوش کردم

بتی در دل مرا منزل گرفتست
بجان منزل درون دل گرفتست

ازان چاک افگنم در سینه ریش
که تا راهی کنم سوی تو خویش

نشد دل در غم خوبان شاد
غم عشق بتان کاری فرهناد

بلای عشق درد بی دواست
که درد عشق خوبان بد بلاست

کسی جان از غم جانان نبرد است
اگر پرورده پیرون جان نبرد است

ز آب دیده و خونابه دل
بکوی یار پایم رفته در گل

زدم از بس که پی او دست بر سر
دران گل رفت پای من فرو تر

کنون زین درد بی سودی ندارم
زون زن دست و پا سودی ندارم

ز کوشش بر ندارم گام ازین کام
که دارم عاشق ثابت قدم نام

زمجنونم که از بهر سلامت
گریزم از پی کوی ملامت

منم مجنون عهد و عاشق دهر
که رسوایم مسان کوچه و شهر

کسی مانند من رسوا مباد
چو من دیوانه و شیدا مباد

شدم رسوا ز عشق قد دلدار
که نخل عشق رسوایی دهد بار

بود سودای من از زلف دلبر
که سودایی بود عاشق پیشه آخر

همه روزم سیاه از دود آهست
که روز عاشقان چون شب سیاهست

دران محنت که از امکان برون بود
چگویم حال آن چاره چون بود

ز شک افشان خوناب دل ریش
بخود از نی کسی کو غم خویش

ز چشم و دل بخون صحبت و مکنت
همه شب خفتن بخود میکنت و میگفت

قد چون سرو خم گشته نوا را
نخاده در کمان تیر دعا را

پس آنکه با هزاران درد مندی
نمود اظهار درد مندی

تضرع را شفاعت کار خود ساخت
بزاری و شفاعت کار خود

غزلیات

کرای درمان درد مستمندان
دوا بخش درون دردمندان

بسی شد کز غم دل مستمندم
غریب و مستمند و دردمندم

زدرد دوری شوخ بلایی
گرفتارم بدرد بیدوایی

دو چشمم غرق خون از دوری اوست
نه پیند هیچ دشمن دوری دوست

زپا افتاده ام بر خاک ره دست
اگر دستم بگیری جای آن هست

خدا او خدا بدرد عشقبازان
بداغ سینه سوز جانگداز ان

بمهجوران دور از یار مانده
بهجر و درد مان دستا زجان فشانده

بسوز دردمندان از غم یار
به آه مستمندان در شب تار

بشب سر برون کن از گریبان
بروز آوردن شبهای فرقت

بشام تیره دل یاد دوریی
بصبح محنت و شام صبوری

باشک گرم و آه سرد عاشق
باندوه و دل پر درد عاشق

به بیماری که دردش در فزودست
بنومیدی که بخشش در فزودست

به تنهایی که همدم نیست اورا
به اسراری که محرم نیست اورا

به ارزوی که فریادی ندارد
به بیکسی که همتایی ندارد

به آن نوری که نی جسم و نی جان
به آن ذاتی که نی انیست و نی آن

به آن چشمی که آرایش مراست
به آن عشقی که آلایش مبراست

به آن حالی که حالانیست با کس
به آن سری که کس را نیست با کس

بخاصانی که مستغنی زجانند
بستانی که مستغنی زجانند

بنالانی که دردش را دوا نیست
بگریانی که بایش را وفا نیست

که درمان دل پر درد من کن
دوای جان غم پرورد من کن

برون کن از درون جاری که دارم
رسان بوی ز گلزاری که دارم

مرا سرگشتگی از دوری اوست
نکرد و هیچ دشمن دور از دوست

ز وصل دوست کردان دوستکامم
شراب دوستکامی کن بجامم

چو بودش شربت دیدار روزی
شدش آن لعل شکربار روزی

رساند از عالم غیبی بهروش
نوید صحبت جانان بگوش

چو آمد مژده دیدار یارش
قراری یافت جان بیقرارش

دمیدش از فروغ مهر جامه
ز شام ناامیدی صبح امید

سراز شام فراقش صبح بزدود
ز صبحش آفتاب وصل بسرزد

معاذالله ز هجر یار جانی
اگر ظاهر شود در دو جهانی

بود درد فغانی همدارا
شود از چهره زردش آشکارا

چو عشق آتش جانی برافروزد
نهان و آشکارا این بسوزد

اگر پنهان کنی از یار و اغیار
ز چاک کردهٔ آهش بدیدار

چو آتش را کنی در سینه پنهان
برآرد دود از وی شعله آن

بماند کز رخ مهر آتشین چهر
چنان شد زرد کاندر شام شد مهر

ز مهر دوستان شمع شب افروز
چو ماه چارده میکاست پیروز

چنان از درد دل شد چهره زردش
که مرگ دید میدانست دردش

ز بس خون دلش در سینه زد جوش
ز روی دیگ او افتاد سرپوش

ز خیل محرمانش محرمی بود
که آنه را دم غم همدمی بود

نموده صرف مهر و مهربانی
ز لیخا دار پیری و جوانی

گهی داده و گه دل بوده
گهی طالب گهی مطلوب بوده

شده خم قامتش از غم درین کار
بپا برده درین کار دو تا یار

نشاط انگیز صبح عشقبازان
چراغ افروز شام جانگدازان

بهم پیوند ارباب محبت
دلش خم خم دل قلاب محبت

فراهم ساز جان پسینه ریشان
ازو جمعیت جمع پریشان

فسون سازی که از افسون زنگ — برارد لعل از دُر آرد نهنگ
اگر با چشم افسون کردی آغاز — ملک را بال و پر بستی چو پروانه
دم گرمش با فسون چکر تاب — برون بردی ز طبع مهتاب
بوحال مهر موشش از نهان دید — بچشمش صبح محشر شام کردم
دل کشا که این فسون عشقست — دل دیوانه اش مجنون عشقست
نسیم عشق بر جانش وزیدست — که جون گل پیرهن بر تن دریدست
ز شوق خط سبز گلعذاری — فتاده در دل او خار خاری
گرفتم با دل دیوانه خو کرد — چه خواهد با دل دیوانه خو کرد
چو گل پیرهن نازکست و نازپرور — ندیده سرد و گرم از باد و خرمن
نیارد تاب درد و محنت عشق — که شاه استاین کمر دارد طلاقش
نشد عاشق کسی کز پیش سختی — نیامد بر سرش سودای سختی
کسی کز آمدی زین عهده بیرون — بسی بودی چو فرهاد و چو مجنون

چو میدانست درد عشقبازی — به پیش آمد ز راه دلنوازی
که ای جان من و آرام جان هم — فدایت جان من جان جهان هم
بدل دردی که داری از که داری — بمن گر دی که داری از که داری
دلت از درد دل دردی مپیماد — رخت زین اسکندر کردی مینداد
ز من درد از چه باید کرد پنهان — که کرد ستار طبپسان درد پنهان
بگو با من همین پشت منم من — درد انبخش دل ریش منم من
بهر کارت منم من محرم کار — منم یار تو و غمخوار من اغیار
یقینم شد که جز محنت غمت نیست — درین غم غیر آهت همدمی نیست
غم خود را مپوش از محرم خویش — که پوشیدست از محرم غم خویش
اگر خورشید باشد آفتابت — نمایم در دل شب ماهتابت
پری گر باشد آن دلدار جانی — رسانم همچو جان پشت نهانی
بود بر چرخ اگر جایش همانش — فرود آرم با فسون از هوایش

بهر معنی و هر صورت که دانم
بجوز آه سوزی خود نیابم

بجوی مهربانان مهربانی
بدید از روی مهر و مهربانی

حکایت را مجال کار نیست
برای یاری خود یاری نیست

حدیث کار دل تنهت از یار
که یابد دید و فرصت کار

بلی یاری بوقت کار باید
بهر کاری که پیشی یار باید

زهم کردد منور مجلس جمع
که گیرد نور دایم شمع از شمع

بکردون سوی پروین کن نظاره
که ممتاز است از میل ستاره

وکر انجم کمتر از یکدیکر دور
زنی یاری پریشان تند و کم نور

نه هر کو لاف یاری زد بود یار
همه یارند کو یار و فادار

اکر هر کس وفاداری بودی
وفا را در جهان کی قدر بودی

مخوان آن یار کش او اختیار باشد
که هنکام فراغت یار باشد

بهر نوعی که بود القصه محرم
دل غمکین او را ساخت خرم

تن آسانی نکار مشکلش داد
دلش داد و تسلی دلش داد

چو کشت آسان طریق کار مشکل
بجا آمد دل معشوق پسدل

چو کردد بخت و دولت یاوری یار
هم از در رخ نماید هم ز دیوار

شود چون نکبتی را خان کیرد
بپاسبتانش آید بخت چون تر

چو بردن بر صید آید ز خانه
خورد تیر مراد او شن نشانه

بر سلطان راز دار دل نهانی
دهد پیروزن دل راز نهانی

که محرم از بران مایه ناز
چو پیروزن رفت از ان حیله تکه ناز

نشاید در کمان صد تیر تیزک
بمقصد ما قدم کم کرد آهنک

می جهد با صد محنت و رنج
بجوید چون مار در اندیشه کنج

چو کرد پیرهن از دیده تر
که چون آرد برون از بحر کوهر

وزانمو عاشق زار بلاجویی
پی شوخ بلاسیے در نگا پوی

شتابان کو بکو منزل بمنزل
کہ از دو بر نشان چشمی کہ از دل

کمر در خدمت او بسته دارا
شب و روز نہان و آشکارا

زمہر آن آفتاب دلفریبان
فتاده بدر بہچو من غریبان

دل زارش پی دلبر گرفته
پی دلبر بپے دل بر گرفته

بزنگ پیدلان متاز نی دل
فتاده در پی دل از پی دل

بجز جویان بجز جویان نہانیے
نہان می جستم از دلدار جانیے

بنود آگہ کہ در جانست یارش
قرار افزای جان بیقرارش

جوان غافل کہ دارد پای بر کنج
دل او را بود دام معطلی رنج

بخود میگفت یار جمن کجم چون
کزین غم شد دل جون سینہ خون

کجا آن شوخ پر فن کرد دم رام
کہ بید زیرک افتد در پر دام

بدامانش از آن دست پسر نیست
کہ سوی مہر کس را دست بر نیست

کی افتد دامن آن مہ بدستم
کہ او مہرست و من چون ذرہ پستم

عفی اللہ او کجا و من کجایم
کہ او سلطان عہد و من کدایم

مرا در بن غم امید خرمی نیست
کدایا ز ابر سلطانان نمی نیست

کیم من تا توانی خستہ جانیے
غریبی بیکسی - بیخانمانیے

کیم من تا بزد یکش نشینم
ہمینم بس کہ از دورش ببینم

کیم من تا لبش بوسم بصد کام
ہمینم بس کہ آن لب را برم نام

کیم من تا بمیرم پیش رویش
خوشم کز جان دہم در آرزویش

کیم تا زیر پای یار میرم
خوشم کز در رہ او زار میرم

دہم سر لحظہ جان در وا ز جانش
ولی جان بخشد امید وصالش

ولی در حجر عاشق چون بر و جان
اگر نبود امید وصل جانان

نہانی بود با دل راز پر داز
کہ پیدا شد ز در آن محرم راز

بجوامد محرم مہرش بزد یک
شد ش چون صبح روشن شام تاریک

پنهان شد خاطر غمدیده‌اش شاد
که پندارم شد از بند غم آزاد

نبود آگه ز غمهای نهانی
که عاشق از کجا دارد نشانی

دلش در طپیدن خفته کرد راه
که می‌آمد نسیم دلکش از راه

چو گل بوی وفا می‌آمد از وی
نسیم آشنایی آمد از وی

چو باشد مشک تر با بیزم خشک
ازان بیزم دهد بوی خوش مشک

چو شه را صورت حال این‌چنین شد
گمان‌ها ازین معنی یقین شد

جنان در گفتگو شد راز جویی
که با هم پارسا بودند خویی

جوابش هر جا زمانی نکته راندند
ز لوح چهره حال خویش خواندند

بابرو دی دمژه نوعی که دانی
بهم گفتند راز دل نهانی

سخن آخر رسید انجا که آخر
همه راز نهان کردند ظاهر

بود غمخوار عشق پیدا را
کند راز نهان زود آشکارا

چو عاشق دید غم معشوق جانی
بجان آمد ز غمهای نهانی

ز غم صبرش کم و درد ش فزون شد
دل غمدیده‌اش از درد خون شد

زبانش ذوق مهمان خوبی
برون افکند غمهای درونی

بلی هر کو کنیزد با دبر اوج
عجب نبود اگر دریابد موج

حدیث درد دل پنهان و اظهار
نمود اعلا ز اول تا باخر

غم دل سوی آن شیرین شمایل
رقم میزد بخون دیده و دل

ولی از گرمی سوز درونش
مداد آسا سپید کرد یخونش

چنانش آتش سودا علم شد
که آن خونین رقم مشکین قلم شد

دران مشکین رقم هر کس که دیدی
ز مشکش بوی خون دل شنیدی

بخون کردی رقم سوز دل اشک
معطر کرد پیش مردم چشم

ز رنگ کار و سوز جان افگار
بود خون گرمی عاشق پدیدار

مژگان دمبدم از چشم پرخون
نمودی نامه را افشان کلکون

بلی باشد چنین در عشق آیین — که باشد نامه عشاق رنگین

پس اکنون با دل و چشم ز ارخون — غم تو در درونی داد پیرون

کرای سرمایه عمر و جوانی — که هم عمر منی هم زندگانی

مه روی تو شمع مجلس دل — شب و روز منی خیال مونس دل

قدت جانست و جان را دلنوازی — ترا کو بد دعای جان درازی

بکار عشق عمری شد کز ازام — ندانم عمر من تا در چه کارم

مگو آسایشم در عشق کاست — که بر عشاق آسایش حرامست

بنا شد عاشقان را هیچ بنگ کار — ندارد عشق و خوشحالی بهم کار

بجز فکرت خیالی در سرم نیست — بجز اندوه کار دیگرم نیست

بشی زلف ترا در خواب دیدم — ازان شب صد پریشانی کشیدم

بخوابم آمدی بار دیگر چون ماه — ازان از دو پی زحمت شد همه راه

نشد هرگز دو گر خوابم بچشم — که در خوابت ببینم بار دیگر

رخ خود گر چه یکبارم نمودی — بیکبار از کف من دل ربودی

کشودی چون دران شب لعل خندان — نمودی در سیاهی آب حیوان

چه شیرین بود یارب آن شکر آب — که دیدم شکرین لعل تو در خواب

چو شد زان خواب شیرین دیده بیدار — نه دل در جای خود دیدم نه دلدار

کنون عمریست کز غم ناصبورم — بسی شد کز دل و دلدار دورم

ز دستم رفت دل دلداری کن — ز کارم بر دو غم غمخواری کن

ز بخت بد چنان کشتم کنون بخت — که از بخت کنون افتادم از تخت

ز بد بختی بصد سختی فتادم — بصد سختی ز مد بختی فتادم

شدم از شهر خود آواره در عشق — چها دیدم من بیچاره در عشق

درین بیچارگی کن چاره من — بدست آور دل آواره من

منم با درد و غربت از وطن دور — مبادا از وطن کس همچو من دور

دلم در بحر هجران غوطه خورد — بکف تا کو سر وصل تو آورد

بود افغان کنان بیداد ام از دل
رسد بر آسمان فریاد ام از دل

درین بیداد اما داد ام از تست
فغانم از تو و فریاد ام از تست

گذر کردی بمن ای آب حیوان
من خاکی روان جان یاد هم جان

بود این موجب خوشحالی دل
که آید آب ناکام ار مقابل

بمهجوری غم دوری مرا کشت
غم دوری و مهجوری مرا کشت

ز بس بر من غم دوری کند زور
بغم نزدیکم دارد غمی دور

من و غم چون دو یار جانیم هم
که غیر از یکدگر یاری نداریم

بکنج غم زیم در عین خشنود
چه میکردم اگر غم هم نمی بود

دلم شاد است ازین غمهای جانی
که آمد غم دلیل شادمانی

بنا شد در دلی از شادی فروشد
ولی دارد پس از غم در دلی شد

ازین غم خاطرم را شادمانی
ز بند غم مرا آزادمانی ده

چو شد غمخانه عاشق مکمل
روان کردش بکنج دل مستقل

بسوی مهر ازان محرم نپرسید
دل صد پاره اش شد فرد نشناخت

ولی میگفت با قاصد دمادم
که ای جان نسیم از تو ترم

چو دارد از ماه ام سویش نشانی
که دارم من سخنهای زبانی

بمی گر خون شود از غم دل زار
نشاید گفت با غیری غم یار

رود خون دلم از دیده چون اشک
که چشم از دل دل از چشم بر در شک

یقین این مشعبذی شد شکی نیست
دو تا شد دیده و دل چیزی نیست

چو رشک این که باشد دیده اغیار
بجز وحدت نمی گنجد درین کار

جو حسن و آرم ار شیرین کلامی
درین معنی دو پت ار شعر جانی

بلی سلطان معشوقان عیور است
ز شهر حکمت ملک معوفیش دور است

نمیخواهد بر از انجام و ز آغاز
درین خوان هیچکس را با خود انباز

خوش آنساعت که از دل هم سود فرد
رود جان از تن زارم بصد درد

نه دل ماند نه جان ماند نه تن هم
شوم خاک ره و لدار من هم

کجا پی خبر بینم طلعت یار | که شوان دید یار خود به اغیار
چه عشقست این ندانم در دل خویش | که غیرت دارم از جان و دل خویش

چو واقف گشت یار از نامه ما | برون آمد کلش را غنچه از خا
مطول نامه چون زلف دلبر | در و شرح پریشانی سراسر
بخوانم نامه اش کان جز جان بود | چه خوانم هر چه خوانم پیش از ان بود
ز هر لفظی عیان صد نکته راز | بهر حرفی نهان صد دلفگار
هران رازی که در جانش نهان بود | جواب خضر از ان ظلمت عیان بود
ز خط نامه روشن بود آن راز | برای انکه باشد مشک غماز
بجان مردم سواد خط جانی افزود | که جون آب خضر در تیرگی بود
مگر شد همچو خط لعل جانان | مرکب با سیاهی آب حیوان

بپاداش سوال ان آفت دلچو | جواب نامه اش بنوشت از مهر
حدیث عیش و آن کلهر دریغا | سه حرف وفا ی مهر در وی
که ای خورشید رویان افاق | بپی حضرتی چون خورشید فلک طاق
غمت آسوب دل آرام جان هم | قدت سرو سهی پیرو روان هم
ز رویت چراغ روشن حسن | رخت رونق فزای گلشن حسن
خطت زان گشته بر لب سایه گستر | که باشد آب حیوان سایه گستر
چیا شد کز ز روی لنوازی | ازان آب حیاتم زنده سازی
ز لعل می گشتی تاب و تستم | لب لعلت می و من می پرستم
بزنگی کن مرا زان لعل لب مست | که مستی رانده ام نیست یاست
نسیم آه ازان شد همدم من | که تا از دل برد کرد و غم من
چه دانستم که این ماه غم افزای | بجای غم برد جون کردم ز جای
چنین کز خیره از دل شد غم | ز آب چشم پر نم کی شود کم

جو آتش در درون انداشت از دل
فشاندن آب از بیرون چه حاصل

چه زنم آه با این سوز پنهان
کزین آتش بر آمد دود از جان

چنین با سوز پنهان چند کوشم
بخاشاک آتش دل چند پوشم

رخت در ره من دیوانه دیدم
ره دیوانگی از نو گزیدم

شدم عاشق پی نظاره کردن
تو میدانی دگر اکنون چاره کردن

همایا آسمایون فال بودم
همایون فال و فارغ بال بودم

بر ینسان پر و بالم تو کردی
خراب احوال و بد حالم تو کردی

بیا جانا خراب احوالیم من
جو زلف خود پریشان حالیم من

نهالی بودم از باغ جوانی
کشیده قد ز آب زندگانی

قدم شد از غم پیری دوتا خم
همه عمر دراز م کم شد از غم

بر عنایی ترا همت ندیدم
ترا دیدم دگر خود را ندیدم

بهاری بودم از جنت نکوتر
گلی دیدم ز هر گل تازه روتر

گل روی تو تا دیدم بصد درد
بر آورد از دلم دود و ز دم آه

کشیدم پس که آه سرد دمدم
گلم پژمرده گشت از آه سردم

گلی بودم که جایم بود گلزار
ز گلزارم جدا اکنون چو گل زار

جدا چندان ز تو ای گلزار عالم
جو بلبل در غم گل زار نالم

عجب نبود اگر سوزم من زار
که نبود شمع را جز سوختن کار

جو شمعم بین سر شک و آه جانکاه
مکن منعم دگر از گریه و آه

با شک و آه عادت کرده ام من
با ین آب و هوا پرورده ام من

چه زار از دل بر خون نگریم
بدل این رنگ در دی چون نگریم

ز عشقت بر گ دارم جان افگار
نه معشوقم که هستم عاشق زار

تو معشوق منی من عاشق تو
تو عذرای منی من وامق تو

ز مژگان تو دارم سینه ریش
خورم از خوار خوارت دمبدم پیش

دل آزرده ام آزرده تست
تنم نیز ملامت خورده تست

جو سپید دان کو کز در و فردم
زنم گرچه ویلی در عشق مردم

تو کز پستی کرفتار دل زار
منم اما بجان و دل کرفتار

ترا اکر پایی در کل رفتار دل
مرا پای دل و جانست در کل

اکر داغیست بیل را درین باغ
بود کلرا هزاران داغ بر داغ

اکر پروانه را یکدم بود سوز
بسوزد تا سحر شمع شب افروز

چو معشوق اینچنین باشد کرفتار
چرا باشد حال زار عاشق زار

دلی دارم چو غنچه داغ بر داغ
در و کلهاست کشته باغ در باغ

نه کفت مرهم داغ دلم باد
بجان داغت کل باغ دلم باد

هجوم آورد شوق از هر کرانه
بهانه ره ندارد در میانه

ازین پس تاب مهجوری که دارد
کرا طاقت دوری که دارد

مرا باغیست در بیرون این شهر
که مثل او ندیده دیده دهر

کذر کس را بنا شد زان حوالی
ز مردم همچو خلد افتاده خالی

شود پنهان چو خورشید دل افروز
نقاب شب کشد بر چهره روز

دران کلشن ز راه آب نهانی
بتاریکی دراجون آب حیوان

که من هم همچو آب زندکانی
رسانم خویش را سویت نهانی

پیک پرتو چو مهر عالم افروز
شبت را سازم از رخسار خود روز

جو شد میعاد وصل عاشقان راست
فلک از قصد جان پاسبان خاست

بعاشق از پس یاری درآمد
ز جانش خار ناکامی برآمد

زدی مهر تو شد روزیش نظاره مهر
که شب شد روزیش نظاره مهر

بسی باید که این چرخ جفاکار
کذارد رسم کین کرده وفادار

بصد ناکامیی آیا می برآید
که ناکه کام ناکامیی برآید

شب آمد کار پرداز عشاق
شب آمد کام بخش جانکداز

شب عاشق بود از روز خوشتر — که اکثر کام شب گردد میسر

بود شب راحت عشاق و آرایش — اگرچه شب بود درد و الم بیش

ز سی طالع کپی آزار اغیار — شبی روزی شود دیدار دلدار

ز نور مهر اوج بخت فی الحال — شب او مار گردد دور دولت قبال

قمر چون در لباس شب روانه — شد از مشرق معرب شب روانه

برنگ شبروان مهر آن شام — نهان شد در لباس عنبرین فام

کمند شبروی از موی مشکین — بدوش افکنده حلقه حلقه چین بر چین

زبرهه پیش را تیغ تو خوار — که با تیغت نگارا کیست دلدار

نموده مردو کاه عشوه بازی — دو رنگ مست در شمشیر بازی

ز غمزه ناوک انداز اموانش — دو دو پیوسته تیغ میزد ابروانش

کس از اهل حرم در پیش و پس نی — جز آن محرم رفیقش هیچکس نه

در آن ظلمت ز نامحرم بترسی — روان شد چو آب زندگانی

وفا هم پیل و پهوش و چان — نسیم آسا روان شد سوی بستان

در ان بستان روح افزا در آمد — جو قدش دید پیروا ز جا رفت

شهنشه رفت و دو ارامانده پیرون — درون از دل برون از دیده پر خون

نهان چون با دلبر سود در نگاهی — گزان گلشن مساد اکنون دو بوی

بگرد باغ چون پروانه میگشت — جو پروانه سوادا را نه میگشت

بچاک دل ز اشک الماس میریخت — نمک بر زخم بهر پاس میریخت

شده پیدا بهوی وصل جانان — ز دی گلگشت چون در روز خندان

اگر چیو و جای پیم انجا — نهاد آنما سر تسلیم انجا

جو مقابل را طلع ساز د کورنگ — بگام مار جا پاز د پی کج

عجب نبود اگر فرهاد مسکین — کند جان از برای لعل شیرین

بترکان پسنک را کاود بر سنگ — که آرد گوهر مقصود در چنگ

کند غواص پا از دیده و پیر — رود در قعر دریا بهر گوهر

اگر خواهی که گل چینی ز گلزار
ترا باید کشیدن زحمت خار

اگر خواهی که عیشی راحت افزای
مکن دل را زغم رنجه مخور غم

قضا را تیره ابری شد نمودار
گران شد دیدهٔ اهل بصیرت بار

زد و ابر شد تاریک آفاق
جو روز غم زدود آه عشاق

شد از آن دود ظلمت اندود
چراغ عیش شد از کثرت دود

ز بس دود اندرین فیروزه گلشن
بهم بربست انجم چشم روشن

فروغ ماه شد در تیرگی کم
جو نور اندر سواد چشم مردم

بشبی این نمک کی ز نور دور است
جو دیدهٔ ظلمت او عین نور است

که در آن ظلمت آب زندگانی
دو چار آمد بذوالقرنین ثانی

لب جو و کز و شیر جوی مهدست
نه ذوالقرنین ثانی حضر عهدست

کسی گویا بدار آب بقا کام
عجب نبود که گردد خضر ایام

جو شد ظلمت گیتی سایه گستر
جهان در چشم شه شد رنگ دیگر

ز ظلمت تیره شد آن رنگ گلشن
که در وی شمع گل نمود روشن

بشب بوی قرنفل کامد از باد
چمن میداد از مشک و بستان داد

ز رنگش روی هر بوستانی
ز بویش بوستان مشک ستانی

سیاهی خفتها را گشته حایل
نهان در پرده همچون خنجه دل

جو رنگی بود شب از تیره رنگی
بغفلت همچو موی جعد زنگی

ز زلف تار پرنسل سر بسر پر
کشیده شب عوی شد در دور

نشد ظاهر ز پرنسل تار مویی
مگر از وی رسیا نه بادرویی

ز ساغ ارغوان شب روشنی یافت
فروزان صد هزاران گرم شتافت

همانا کز نهارش خم شبه افروزن
شش مح بشید از افروزی جون

خط کفتم که آب زندگانی بود
که در دش ظاهر و آتش نهان بود

سمن در تیرگی بر سبزه تر
نهان در ابر چون چرخ اخضر

نموده خط سبز سبز و مشکین
سه برگ گشته شب را نقطه شین

دران شب زلف سنبل ظلمت افشان
جو دود آه عاشق روز هجران

پریشان کرده گیسوی کره گیر
جو کاکل بر رخ خوبان کمیشه

بغوشه کشته دران تیرگی گم
جو در چشم سیاه یار مردم

زلالش روح بخش از فیض جانی
جو آب خضر در ظلمت نهانی

نهفته شاهد گل چهره چون حور
عجایب شاهدی کو بود پیدا تر

گلستان بس که آن سرو تنه بوده
گل نسرین گل مشکین نموده

سمن کاندر پسفیدی داستان بود
بظلمت چون رخ کشمیریان بود

چو بنمود آن شه شب جلوه گستر
رخ خال کبود از سوسن تر

گل سوری نهفته چهره از خم
سیه پوشیده چون اهل ماتم

ز حیرت چشم نرگس گشته خیره
ز ظلمت بوستان از فرد تیره

نهان در عنبر شب دسته گیسو
شده کوی زمین چون کوی عنبر

نموده رخ پریرویان کوکب
شده گل پیکر سیمین ظلمت شب

دران رشک جنان جمع صفی مدور
باغ آب همچون حوض کوثر

فواره زان میان سر کرده بیرون
نشانده همچو گلکم در نگون

جو گلکم از ترنم تر زبان بود
کز آب سخن رطب اللسان بود

قدشش آب کز وی شد نمودار
بود پرکار و خوش دور پرکار

نشسته شه دران ظلمات حیران
جو خضر اندر کنار آب حیوان

درآمد ناگهان آشوب جانی
بلا بر عالمی شور جهانی

ز محبوبی سپاه خوبی آمد
همه خوبی همه محبوبی آمد

هزاران مان آن سحر سپه دلارا
جو طوبی ساخت در خلد برین جا

شد آن رشک جنان زان حور پرور
بود روشن که بنود در شبستان همچو گوهر

گر عاشق کشت بر معشوق بگذشت
گر معشوق نیامد بر سر از مهر

تو مجنون بین و جذب عشق بنگر — که چون لیلی فکندش سایه بر سر

کنم تعریف سر تا پایش اکنون — ز سر تا پایش پاکم در مکنون

قدش سروی دلی از گلشن جان — رخش ماهی دلی چون بحر تابان

غلط گشتم که از بس خوبروییی — رخش را بود معراج نکویی

بود گیسوی مشکینش شب قدر — فکنده سایه بر فرق مه بدر

ز موی و رخش چو ماه نو نمودم — از و تا ماه نو فرقی نبودم

شده نو فرش سلال آن شب قدر — سلالی گونه شد هر گز به بدر

خم مویش سراسر پیچ بر پیچ — هزاران دل گرفتارش همه هیچ

سواد زلف آن خورشید روی — بنا شد حالی از دل یک سوی

برخ زنار زلفش من فتاده — جو کافر پای بر مصحف نهاده

سلال و مه برخ و ابروی آن حور — زهی صنع خدا نور علی نور

درین صورت که غیر از ابرویش نیست — مقام ماه نو برتر ز نور شید

نمود و چون سلال ابروی خم — بود اما هلال مختف کم

شود چون مختف ماه دو هفته — بعد تر یک سلال از وی گرفته

رخش گر دلبری همچون پری بود — دو ابروی همش بال پری بود

ز ابرو کرده چشمش قصد جانها — پی دعوی بسازویش کمانها

بزور حسن آن سیمین تنا کوش — کشیده مرد و با هم کوشش تا کوش

ببازی ابرویش در عشوه کاری — جو موج آب بود از بیقراری

ز عشوه در کمینش چون لب غنج — رخش پیکانه چشمش آشنا زه

ز چشم فتنه آن پر فتان — بلا در کوشها کرده نهان

چو حرفان نرگس جادو نمودم — که مردم را چشم آهو نمودم

چو حرف چشم جادویش عیان شد — چها روت از ین خجلت نهان شد

بجز ابروی آن شوخ دلفروز — بود صبح و هلال آخر ماه

بجز ابروی آن شمع بهاشاب — ندیده کس بیک مسجد دو محراب

دو نیمش چشم خوبان از حیا دزد
جو آهوئی که از آهو بچه افتاد

فرو از چشمهٔ حیوان آن ماه
کشیده بر بنی بر روی دلخواه

ز بس خوبی که پاک از نقص و عیب است
کلید مخزن اسرار غیب است

غلط کردم که طفلی در دبستان
نهاد انگشت سیمین بر بیستان

عقیق آشنا نموده لعل دلخواه
سهیلی کشته طالع از رخ ماه

لبش آب حیات جان فزائی
که دیده آب بقا در روشنائی

دهانش ذرهٔ پی گفت و گوئی
ز بس تنگی نمی گنجید موئی

نه از یارش سخن با عاشقان نیست
که از پستی دانش را نشان نیست

بلی از تنگی آن لعل میگون
سخن را ان لب نیاید در فسون

جو جان نتوان نشانی زان دهان تنگ
دلی جان زان تکلم میتوان یافت

ز رشک آن لب و دندان دلکش
فتاده لعل و دُر در آب و آتش

رخش گل دیده نرگس طره سنبل
سر و گردن بشکل و پسته گل

گل رعنا جو دیدان روی نیکو
برامد رنگ رنگ از شرم آن رو

بباغ خوبی کرده اش از بس نمودی
گل سراب باغ خوبرویی

سخن در وصف رویش تا در آرم
از انرو هرچه گویم خوب گویم

دو عارض کز صفا گوئی ز بیت
بماه چارده پیهی در آنست

ز خدان باب آن شوخ دلجوی
توان گفتن بود سیب سخن گو

ز من مطوق آن غنب تر اپی
جو موجی بود بر گرد حبابی

بزیر لعل او خالی عجب بود
که هم خال و دهن هم خال لب بود

گرفته زاغ خالش جای بلبل
که دیده زاغ را سودائی گل

دو گوشش آن گل از ان لطافت
دو نسرین گلستان لطافت

سدف وارش دو گوش از لعل و دُر پر
که دیده هم صدف هم لعل و هم دُر

نگون گوهر ز گوشش آن سبز
چو شبنم در چکیدن از گل تر

دُر گوشش دلا در پیش نگونسار
بلطف از قطره آبی نمودار

معلق قطرهٔ آبی بدیده
ولی آب معلق کس ندیده

بنود از مو اگر چشمی براندام
چسان موسر ز مذار نعرهٔ خام

بنا شد مور مور ابر تنش جا
که از نرمی بمغز استخوان مور را پای

بجا بر ران مرین موی میان بود
اگر موی میان بود آن چنان بود

ازان ماند بموزیبا میانش
که فرقی نیست از مو تا میانش

جو نقاشش ازل با لمک تصویر
مثال از رشک بگذشت و بتحریر

پی موی میانش چون قلم را
دلم تحریر موئی زان قلم را

پی تاراج دلها گاه و بیگاه
ز ساعد کرده دست اندازان کوتاه

نموده دست و انگشتان آن حور
بدیبا که ازوی شعله زد نور

بود مرناخن آن لاله رخسار
زبرگ نرگس و نسرین نمودار

دو پستان در خم زلفین پرخم
تو گوئی کودی دو چوگان بود باهم

که دیدست انچنین جائی که هر سوی
رود چوگان بود بر جای خود گوی

شکم از آب صاف آمد نمونه
ولی نافش حباب بازگونه

ز نافش عقل دل بر باد داده
در آب صاف پنهان فتاده

چنان نرم و لطیف و نازک افتاد
که همچو آب میلرزد ز باد

نیارم کرد وصف زانوی او
کزین اندیشه دارم پس بزانو

درخشان از صفا چون مهر انور
بلی آینه روشنتر نکوتر

دل آن آینه پنهان کزید
که چشم غیر در رویش نبیند

ز ساقش هر که پنهان گشته تابست
ز پایش هر که پی برده ازو دست

بجا دستی رسد بر ساق آن ماه
ز شاخ سدره آمد دست کوتاه

ز بحر حسن او ز انسان که خواهی
دو سیمین ساقش آمد شیرماهی

نیارم ساق او را وصف کردن
که نتوانم گرفت آزا بگردن

بخاک پایش سر در سجده بشتاب
که بودی جای پایش شکل محراب

دلارامی ولی آشوب دلها
خمش چون جنتی مطلوب دلها

چنان دلبر پریرا گرچه پاند
دلی او دل برد این دین پرستان

ز دلبر دون بایستان جان ستانی
که دل را خوشتر آید یار جانی

نیارم دم پری پوشیده رو را
که خود را کرد کم تا دیده او را

چگویم وصف آن خورشید پیکر
که سرتاپاش از هم بود خوشتر

بعاشق چون رسید آن غنچه لب خشک
روان کردش بستان آب خشک

بجوآن جرد و جاشد عالم آرا
دلش آمد بجا خود رفت از جا

ازان گل رشک جنت گشت بستان
نه بستان بلکه عالم گلستان

چمن راست چشم روشن از گل
که دارد چون دیگر گلشن از گل

بود از گل فروغ روی کار
چو گل نبود نماید در نظر خار

ز لعلش غنچه سیراب بی تاب
ز ژاله کشتی او در او در آب

ز رفتار خوش آن سرو رعنا
ز حیرت خشک ماند بید بر جا

بجوی چشمش ز رجال دلبر افتاد
نخورده جرعه از پا در افتاد

ز بوی یار کز گل خوبت بود
جز چون یافت از خود چنبر بود

زمانی دیر بود افتاده بیهوش
که کرد از چون خودی خود را فراموش

بخود دی کز نسیم یار طبعت
بخود زان بیخودی کی آمدی باز

بخود دی کز شمیم زلف یارش
ز بیهوشی شدی از دست کارش

بجوجانی از نسیم دلستان یافت
جو غنچه بوی جان زان بوستان یافت

چنان شد از وصال یار جانی
که یابد مرده آب زندگانی

بخود آمد ولیکن چون خود دوست
ببوی گل چو باد از جا نیارست

بخاک پای او آن بوسهادار
پس انگه سایه وش در پایش افتاد

دل صد پاره بوی بست حاصل
که باشد زو سوی مهر مایل

ببوی یار خود نظاره میکرد
که چنان صبوری پاره میکرد

بخود میگفت دلدار من آنست — تمنای دل زار من آنست

بود این اگر روزم تا را زو شب — بود این اگر شب دیدم بخوابش

قدش دیدم بآیینی که دل خواست — بمد امد شد آخر جواب من راست

میگویم که دل یا جان من اوست — فدای جان من جانان من اوست

ز بس کیفیت آن نرگس مست — دلش از دست و دل رفت از دست

دو چشمش بس که مست غمزه بود — دلش میرفت و جانش بیخبر بود

دل خون پسندش گر چشم رفت — درین رفتن ولی ننگ دگر رفت

دلش یارب بنوعی برد دلبر — که روی دل نبیند بار دیگر

بلی اینست طور خوبرویان — برند این طور دل از مهرجویان

ز سر تا پای بود آن شوخ طناز — همه شیوه همه عشوه همه ناز

همی تابید چون خورشید دل افروز — همه صبح و همه شام و همه روز

دو مه طلعت بهم حیران در او — دو دیده بر جمالش دیده گویا

دو نور دیده حیران چشم بر چشم — چو بادام دو مغز از یک خس خشم

دو اختر روبرو در بیخ عاجی — قران کرده چو مهر و ماه پیچی

دو سرو و گل بیک جو غلطان — بپا کی جلوه کرده در باغ رضوان

دو نو گل عرق خون از سینه چاک — نشسته روبرو بادامن پاک

دو جان و دل یکی کشته مجسم — بهم نزدیک لیک از یکدگر دور

یک مجلس دو شمع توانگر — ولی هر یک بجایی کشته روشن

دو پیدل سینه چاک و مانده حیران — ز چاک سینه دلها کشته تاراج

بلی سرمایه چون تاراج گردد — اگر قارون بود محتاج گردد

دو سرو ناز سر کش ایستاده — ولیکن پیر کنعانی ازو شاد

ز نوک سوزن مژگان خونریز — بروی هم نظرها دوخته تیز

شده از سر کرشمه در نظارهٔ
جگرها چاک چاک و پاره پاره

دو چشم فتنه‌جوشان مست دیدار
ز مستی رفته آمر و دو از کار

ز شهوت چیده دامان هوا چست
ز لذت کرده سهو دست و پا سست

مو سها کشته از حیرت فراموش
نظرها باز و لبها مانده خاموش

ستاده مرد و با صد حسرت از دور
زنیم دور باش عصمت از دور

ز یکسو شرم در آزرم کاری
ز دیگر سو حیا در پرده دایی

وفا کرده دیده پی تاب و توان هم
بآن جان جهان دل داده جان هم

ازان شکل و شمایل رفته از دست
صبوری از دل و دل رفته از دست

چو عکس آینه کرده دیده پهوش
بشکل طوطی نو مانده نا موش

نه آن یار که در دخویش گیرد
ز یار خویش کام خویش جوید

دل از حال و لب از گفتار مانده
عملدار ان تن بیکار مانده

فضر را برده ذوق چشمه از موش
شده از خوردن آبش نم اموش

دمیده عشوه افسون جنونرا
تصرف کرده پیرون و درونرا

ازان رشک پری دل داده از دست
پری دیده بود دیوانه و مست

شده زان کنج مجوی کهربخ
جوان مغلس کیابی ناکهان گنج

صنم چون دید عاشق را چنان مست
گره داد از شعف حیرت دل از دست

درآمد از ره عاشق نوازی
چنین است از دو جانب عشقبازی

ز دل گریی و در دی مهربانی
بعاشق گفت کای معشوق جانی

مرا جانی و از جان خوبتر
چسان سازم ترا با جان برابر

تفاوت از تو تا جان بیش بینا
که میبرم دمی دور از تو صد جا

ز حسرت میتپد هر دم ز ار میرم
همه یکبار و من صد بار میرم

سیه شد روز من در ماتم دل
مبادا هیچ پیدل را فهم دل

گر فهم دل درین اندوه جان نیست
چنین معلوم تا کی میتوان نیست

چو شمع از غصه شب تا چند سوزم
سراپا سوختم تا چند سوزم

ز سوز غم زدو چشم غرق خونست — من از غم سوختم حال تو چونست
بگو این دم دوای چشم گریان — وگرنه پیشتو خواهم کرد طوفان
غم دل گر برت یک یک شمارم — شوی غمگین و من طاقت ندارم
دمادم سوز دل تکرار میکرد — بر آمد مهر خود اظهار میکرد
ازان پیمان که کشتی از بادو دست — که راز دل نمیگنجید در پوست
بلی خون آید از بشکافی خدارحم — شود بسیاری درد اندکی کم
بخواری گفت محرم کای دلفروز — شنیده پیش ازو نزدیک شد روز
چو گیسو در پیت بستند اغیار — که کل پیچا پیچ بود گنج پیمار
لوزان برتم گرفتند و صبح در پاش — شود چون روز این ارمغان فاش
رقیبان خورد ها گیرند مارا — اگرچه سنگ نگیرد دشمنارا
نماند از تیره شب بسیار باقی — که صحبت با قیست و یار باقی
ره رفتن همان بر گر گزینی — وگر پیشی ازو دم چه پسینی

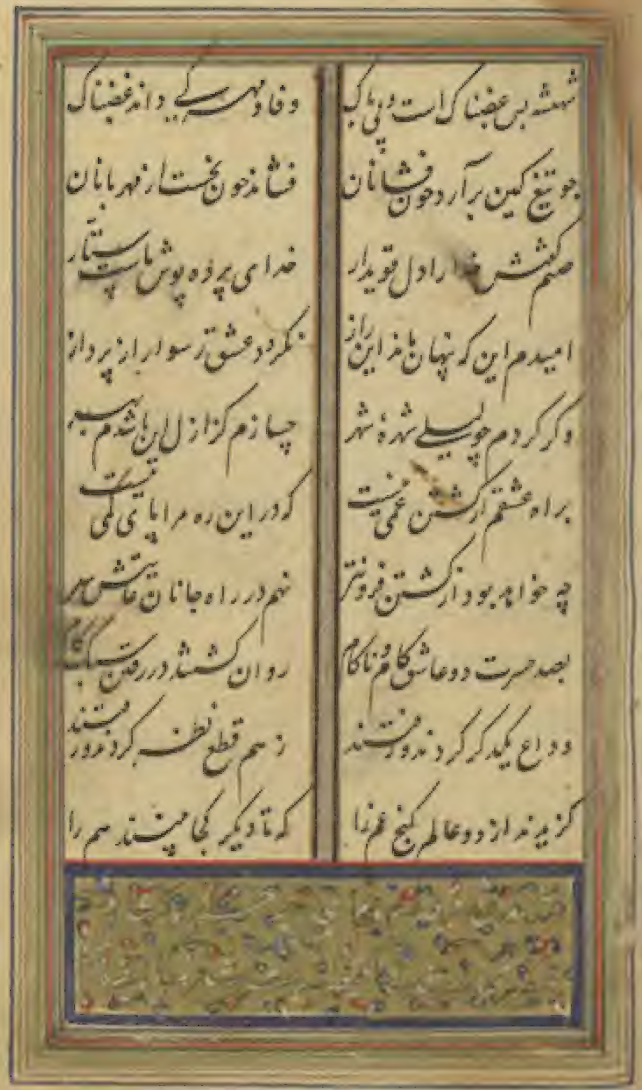

شیشه بس عضناک است دلی پاک — وفا دیدم کسی را دامن غضناک
جو تیغ کین بر آرد خون فشانان — فشاند خون بخشاید نهر بانان
صنم کیشش خدا را دل تو میدار — خدای پرده پوش ما پرستیار
امیدم این که پنهان ماند این راز — نگردد عشق تر سوا راز پرداز
وگر گردم چو لیلی شهره شهر — چه سازم گر ازل این ها شده بهر
براه عشقم ار کشتن غمی نیست — گر در این ره مرا پایی نمی نیست
چه خواهد بود ازین کشتن فزونتر — نهم در راه جانان عاشق سر
بصد حسرت دو عاشق کام ناکام — روان گشتند در رضوان بگام
وداع یکدگر کردند و رفتند — ز هم قطع نظر کردند و رفتند
گزیدند از دو عالم کنج غم را — کما تا دیگر کجا پیوندم را

در این اثنا شب در شام شد گم — که قیصر ساخت پنهان چهره شرم
حق همپایگی یک گوشه بنهاد — که کم همپایه باد از جهان باد
پی کین با سپاهی ارصد افزون — درونی پر ز کین زد خیمه بیرون
سپاهی همرهش افزون ز ذره — بزور دست و بازو جمله غره
مگر زین پیش او هم فر زمه — بشاه شام بود از هم پیوند
قریبه از غرور سی کام دلها — بخت نصب تاج عز دل نهاد
ازان شد در میان آن دو بد — عداوتهای دیرین را سبب نو
هران فتنه که بر آمد در زمانه — زنی آن فتنه را باشد بهانه
بحرشتر و فساد از زن زاداست — بلی زن مایه شر و فساد است
چو آگه شد ز معنی شاه شام — ز جانش رفت صبر و از دلش آرام
شد ش خاطر پریشان و دگرگون — که قیصر بود در جمعیت افزون
پریشان ساخت رزمآ چون سپاه — که جمع آرد سپاه پشماره

چو انجم بخت رزمایی که بود ش — ازان سود و زیان کرد مسود ش
ز بس میبود چون خورشید رخشش — چو گل میکرد زر را پرتو بخشش
نهادی خلق از بخت پر امید — قدم بر زر چو پا بر نور خورشید
بخوم آسا سپاهی شد بر و جمع — که نور از رو دیشان می تافت همچو ش
همه در تحت این فیروزه گون سطح — همه عزت همه نصرت همه فتح
منادی کرد تا گه چرخ و شام — که هر کو زین سپاه نصرت انجام
بپیش من سپر قیصر رساند — سر از گردون گردان بگذراند
کسی کو پا زدم زین محت آزاد — مرا آن کس ولی عهد ست و داماد
ز چرخش چون سپیحا بگذرانم — بهر عالم افسر بر نشانم
برون زد خیمه شاه شام چون ماه — سپاهی از کواکب پیش همراه
بعشق مهر چون مه شاه ایام — درآمد در میان لشکر شام
وزانسو کشت قیصر نیز کوکب — ز گرد لشکرش شد شام تاریک

برآمد گرد کین از دو سپه گرد
ولی شب شد میدانی در میانه

چو سلطان فلک یعنی سر شرق
کشیده تیغ عالم سوز چون برق

سحر اشهب چو باد انگیخت از جا
غبار صبح صادق شد فلک سا

سوی میدان کین شد یکسواره
شکسته افتاد بر خیل ستاره

رسیدند از دو سو لشکرشان
بسی افزون شده از یک بپایان

همه در ره زنی سر راست چون تیر
همه از پشه کشی خونین چو شمشیر

همه از چشم عاشق خون فشان تر
همه از درد هجران ناتوان تر

سراسر پی تامل همچو مستان
یکایک بی ترحم همچو هجران

همه چون عشقبازان مست و بیباک
زجان کرده دیده گشته از امید پاک

کمند افکن بسان گیسوی یار
خدنگ انداز چون مژگان دلدار

بهم العقصه لشکر ما رسیدند
بروی یکدگر صفها کشیدند

چنان پیوسته شد صفهای لشکر
که شد یکباره چون پیوسته پیکر

زره پوشان چو دریا رفته در جوش
زمین چون آسمان گشته پر از پوش

درخشان گشته آن دریا چو آتش
جبانش سر بسر از خود آهن

چو چون مرغ غرقه در فولاد حاصل
همه روئین تنان آهنین دل

بگرد دون سوده ماه پیکر
شده بر چرخ ظاهر ماه دیگر

دلیران کرم کین چون آتش تیز
ز پرتهای گلگون شعله انگیز

مقابل شکاری تیغ پرداز
همه غرق زره چون پیکر آب

چو تیغ آماده کرده دون همه دشمن
زره مانند آهن جامه بر تن

زره در بر یلا نرا فوج بر فوج
چو عکس مردمان در آب پر موج

ز پیکار شکل نعل اسپان
زمین همچو در زره کرده پنهان

فراز اورنگ شهنشاه
رسیده قبه اش تا قبه ماه

برآمد چون غبار از دشت و شین
ز هر سو راست شد قلب و جناحین

بجنبید آن صف چون کوه از جا
نمایانت راه علامات پیدا

دو لشکر روبرو یکدیگر نهادند — بقصد جان یکدیگر فتادند

دران صحرا ز ضعفهای گران ننگ — درو دشتا ز گرانی نبود در تنگ

ز فتحی گرد اگر بر چرخ گردان — شدی گوی زمین در آب پنهان

غبار کین چنان برخواست از جا — که شد تحت الثری فوق الثریا

بخورم از گرد لشکر شد بگردون — نهان در خاک چون زنهار قارون

نماند از خاک اثر در دار دنیا — مگر در طینت و ترکیب اشیا

ز بس شد کرد و زیر آمد ز افلاک — نهان میگشت مرد اندر پس خاک

بدل تیر از نگاهی در گذر بود — جو آهو گوشه گیران کار گر بود

ز اسپان یلان آن بحر فولاد — بجوش آمد چو بحر از آبشن باد

جو آتش آل از آرامش بری بود — بمعنی دیو و در صورت پری بود

سیه چون پشه کرده دیده روشن — جهان از وی سیه در چشم خویشان

ز سرپیچی کمیت شد جو یشان — برنگ می کف انداز د خروشان

ز بس تندی جو پستان بود حاصل — سر شته شد ش ز لای می مگر گل

سمندی بود ز سنگام تک و دو — ز مهدو مه گرو برده ز دارو

ز ابرش خوی چکان در سر گذاری — بوقت قطره ابر قطره باری

ز مرسو قلزم کاغذ جلو بود — برنگ قلزم گوهی نمود

زمین شد بحر خون از بارش تیر — عجب بحری که موجش بود شمشیر

نمود ه بر سوا تیغ فلک سا — جو ماهی کو مهد ار زوی دریا

بر لها کرده جا پیکان خونخوار — بمینه چون خیال چشم دلدار

ز دو زخ کشته آن میدان نشانه — ز مرسو تیغ پر خونش زبانه

شده از آتش تیغ خشر بار — یلان جنگ جو را گرم بازار

ز تیر کینه ما داشت در دل — نهال دشمنی جا در دشت بر دل

یلا نرا چاک چاک از تیغ پشینه — کشاده هر طرف دریای سینه

عقاب تیر تران از کمانها — بقصد مرغ روح از آشیانها

جو کل از حرب پستا شاده شیران
جو ن غنچه غرقه خون چون دو لیران

هزاران نیم جان سر سوده فتاده
که بود از بیم اجل یکسو پناده

بغریبان در آمد کوس جنگ
برآمد نعره دار و دیر و گیر

ز آشوب دوال پرخلالت
فتاده لرزه در کوس از دهالت

ز بس جا کرده ناوک بر سر بود
سپر جون خار پشتی در نظر بود

ز خطی نیزها شد صفحه ارض
بزیر سایه گم با لطول و العرض

چو فرد و فتری کز مشق بجهد
سیه باشد ولی از گرد شه مه

تفگ مانند مار مهره افکن
نخنده مهره لیک از بهر دشمن

خروش توپها چون صدر افغان
بشکل اژدهای آتش افشان

اجل را کشته جانها جمله تسلیم
پناه آورده سوی گنبد ارم

درون از زخمها میگشت پرخون
که از گرد شت بنود شش راه بیرون

علم در ماتم گردان چالاک
سراسر کرده از غم جامه را چاک

ز سوراخ دو سوی خنجر مرد
سپر را ناف می جست از درد

ز سیل خون سپرها لاله گون بود
سپران سیل را گرداب خون بود

یکی افکنده جوشن از دلیری
بر منه همچو شیران کرده سیری

یکی غرق زره پشت نگاور
جو بر کوهی پلنگی حمله آور

یکی از سینه پرون کرده پیکان
سپر کرده فدایی وار سینه

شده از زخم تیر برق کردار
ز من سوراخ سوراخ آسمان وار

ز بس پرخ رفته ناوک خشک
ملک را بر فلک کرده چو جاشک

ز بس خون رفته از شهای انگار
شده شیران کین را از در و خار

بسر بازان کین را بات همی ماند
که مردم آستین بر جا لم افشاند

بر آورده حوار باب سعادت
علمها نیز انگشت شهادت

علم با سپر علم شد غرقه خون
بخون انگشت و ناخن ساخت گلگون

سپر را قبها از زخم ناوک
جو ماه نو علم گشته شبک

ز روز بادو نابود کین
بگرداب بسپرا فتاده صد چین

بامید ظفر خصم ارنپرهیزد
بمندی راند سوی جنبه و جهد

چنان انگیخت گرد کینه از جا
که جون قلب شه از جا رفت دلها

شه شامی چو دید آن صف تیز
زگرمی شد چو آتش شعله انگیز

سوی زین کرد آهنگ از تغافل
که بهتر از تانیی دید تعجل

چو آتش بر سر شبدیز شد زود
که آتش دید یا رب رب بسپرد دود

بهر حمله سپهری بر باد میداد
اجل را رام کشتن باد میداد

بگفت گر ذکر انش جان ستان بود
سکشت خصم اگر ذکر ان بود

جو از برق گمان آتش برانگیخت
ز ابر فتنه باران بلا ریخت

نهان در کرد کین شاه بدخشان
جو در ابر سپهر خورشید رخشان

جو برگ سوسن از دست حشر
بزیر سر شراب داده دست تقدیر

جو برج قوس را آهنه پیکار
برآمد نعره زه از چپ و راست

بر پستان ان عقاب تیز پرواز
بمو دو چنگل باز و پر و باز

ز پیکان خصم را خون آمد از دل
ز پهنک و آهن آتش کرده حاصل

نه از پرنا دکش خود را پیکار
ز مهرش موی بر تن راست بر خاست

جو تیغ ابگون در کین علم کرد
براورد از وجود و شنان کرد

بلی هر گه که جانی آب ریزد
عجب نبود گر انجا گرد خیزد

سپاه خصم همچون زلف خوبان
ز باد حمله شه شد پریشان

دران صورت بسی خصم کمونخت
ز غیرت همچو صورت کرد پاخت

بامهز عاجز آمد از ستیزش
نبود اما علاجی از گریزش

ز اقبال شه خورشید منظر
سکشت افتاد بر خصم بداختر

بخواری شه جو دل افشان و حیران
ز پیش باد پای شه گریزان

ز اب تیغ اب رو شش رفته
بکیب از عقل و حس از هوش رفته

ز مار تیز رو رنش تار کشته
سیه چون زلف تار و مار کشته

سنان نیزه‌های خصم چون مار
برون کرده زبانها از دهانها

گریزان شیر مردان از پی تیر
بود گرچه نیستان مسکن شیر

زده نیزه پریویان بر پرن
شب سیمان چون ملک بر دیو دشمن

علمها را که سودی پس بر افلاک
بسوک سروران افتاده بر خاک

جهانی شد بتاراج اکشیده تیغ
گرفت آب خضر خاصیت تیغ

اسیران کمند از جان گرفتار
که می‌ماند بزلف پرخم یار

سرافرازی که خود شمع سخن بود
بچشمش بر ز جام لاله گون بود

یلان کینه‌جو را زخم پیکان
مکوتر از دهان شنگ جانان

چو قیصر را ازان حربه‌گزاران حرب
شکستی اینچنین رو داد در حرب

نقاهت کرد او را شامزاده
ز اسب سلطنت کردش پیاده

رسانیدش بپیش خسرو شام
برآمد همچو مهرش بر فلک شام

ز بس پیش شهنشه سر کشیدند
بگردون سرکشان سر بر کشیدند

سراسر نیزه‌شان آورده بر پا
ز سرها سر بسر گردیده پیدا

ندیده دیده مانند دگر
سپاهی کو بود بی‌سر دلاور

سری کو در ره شاه زمان بود
نه بر زمین زمین بر آسمان بود

فلک کشا بسر داران لشکر
که کرد ار مد نیزه‌ها را سراسر

بی عبرت منادی بر فرازند
با آیینی که باید ساخت سازند

برآورند از معموره خاک
سرافرازان منارهای افلاک

سرش بهتر که افلاک سپید
که این یک نیمه و آن یک ستون بود

که تا باشد بمیدان زمانه
ز نیزه‌داران آن دوران نشانه

جوشه را بخت با اقبال نشگفت
گل فتحش ز خار نیزه بشگفت

زمین مقدم شاه مظفر
مشرف گشت از افلاک قیصر

ز روی داد عجز و دفع پیداد
سر بر قیصری شهزاده را داد

چو بخشش یافت زان فیروزمندی
ز فرقش تاج قیصر پس بلندی

نمودش در بزرگی گرچه صد جهد
برون نامد دمی از عهدهٔ جهد

چو شد آن سلطنت بر وی مقرر
نمودش پشت همت بس محقر

بر ارکان مرز و کرد آن بر و بوم
بنامش زد رقم سلطانی روم

روان گردید از آنجا شاه و یارم
چو اقبال و ظفر با چتر و شارم

ندارد کار دوران اعتباریی
نباشد اعتبارش را مداری

بسا سلطان که دور افتاد از تخت
بسختی کرد خود را پشتی بخت

بسا درویش کز بخت پر امید
قدم بنهاد بر اورنگ جمشید

جهان چون شاهی آمد دلفروز
کرا باشد با کسی در عشوه هر روز

چه بندی دل بر این طاق مقوس
باین وامانده هرگز پای کس

کسی کی با چنین ناکس بساند
نه کس با او نه او با کس بماند

زماند بر نهتم چرخ جفایش
نگیرد شیوهٔ مهر و وفایش

نباشد جز جفاکاریش پیشه
جفاکاری بود کارش همیشه

دو پیدل را بهم چون آشنا کرد
بصد حسرت زنکید یکدیگر جدا کرد

بدینسان شد حقیقت دان این راز
ازین عشق مجازی راز پرداز

که چون شد آن دو پیدل را ملاقات
هم بودندی شب و ان اکثر اوقات

چو شب بس پیکر ربط و آشنایی
نکردندی زنکید یکدیگر جدایی

کشیدندی ز روی کام رانی
بروی هم شراب ارغوانی

نهان شب تا سحر کز با دل جمع
کرا این پروانه و کرا شد این شمع

کهی او ناز کردی این کشیدی
کهی این راز گفتی او شنیدی

دو عاشق را ز روی دلنوازی
بنودی کار غیر از عشقبازی

چنین بودند حاصل روزگاری
زهم قانع ببوسی و کناری

کسی کو را بزم وصل راست
اگر باشد گدایی پادشاست

بتی کردند چنگ عشرت آهنگ
طلب کردند جام ارغوان رنگ

حریفان ساغر زر بر گرفتند
ز عزت باده را در زر گرفتند

غم از دلها ی چون نوش میرد
دمی عقل در نادانی هوش میرد

صراحی گریه ای زار میکرد
بر لبها گریه او کار میکرد

شهنشه جون می گلگون کشیدی
بظاهر سیر ی ببا طن خون کشیدی

چو غنچه خون از ین غم در دلش بود
گران کل رنگ بی حاصلش بود

چو مستی از میان بر داشت آرم
دریدا ز زور مستی پرده شرم

بزاری گفت با آن شوخ دلجوی
که ای حور پریرو ی فلک خوی

دلی دارم پنهان پر از تو حاصل
که طوفان خیز د از خالی کم دل

دمی می بارخ خوی کرده ای حور
ز تی آتش نمانی آب از دور

کرم داری چنین صد سال خرم
فزاید آتش من از تو سردم

بر ان ماند که باشد تشنه بی تاب
نمایند شرم تا دم جرعه آب

جفا با عاشقان تا کی توان کرد
نشاید دشمنان با دوستان کرد

ز غم خون شد دلم دلداری کن
مرا غم میکشد غمخواری کن

بکن شادم که غمگینم تو کردی
بر ین سان پیدل دیدم تو کردی

بره کامم که ناکامی پیشی
چو من این بی پیا بخانی پیشی

اگر صد ره ز شیرینی بری نام
بجز خوردن مکو شیرین کند کام

چه باشد کام ناکامی برآری
در آین وفا نامی برآری

ز لعل لب بهر زنگی که دانی
بجانی تشنه جانی را رسانی

بود از خاک کمتر آب حیوان
کزو یک مشک لب را نشد جان

چو دارد چشمه مهر جهانتاب
کز و مرکز نشد یک تشنه سیراب

کند زین درد چشم خون فشانی
که در جانی و در دمن ندانی

ندانی جان من با درد چونست
چه دانی جان من تا در چو نست

بگو چندان ز تو زینسان دور باشم
بتن نزدیک و از جان دور باشم

دهی که ساغر مهر و وفا کسی جور — نیندازم چو پیاله ز میان دور
اگر داری سر ناسازگاری — ز سر مطلق نمی‌سازم بیاری
پیاله پی ده ز رحیق پیوفایی — اگر گردم زدودیده از آشنایی
جوابی از جفاهای تو ام باد — کشم آه و دهم مهر تو بر باد
برآرم آه سرد از جان پردرد — کنم خونگاه مهر تو را سرد
شود دلی مهر که یار دلجوی — اثر در جان کند پی مهری او
پی مهر و وفا از انسان که داند — فزون کرد و باندک مهربانی
ولی کم لطفی و بیمهری یار — کند کم مهربانیهای بسیار
مرا کشت آن تغافل کردن تند — که باشد صعب زخم خنجر تند
ترا با من تغافل بسبب نیست — تغافل کردن از خوبان عجب نیست
چو صیادی که سوی صید آید — بعد از خویش را غافل نماید
بگردون بردی و کردی بنامم — گر شی دست و افکندی پیامم

مزن پا کار کار افتاد دورا — بدان سیدل دلداده را
ز خود کامی مکن خون من آشام — نشاید همچنین کس بود خود کام
بیتن دانم ترا عارست از من — بدل زن کشکو بارست از من
ببین در شام بار و رسم شامم — که نور دیده و فیروز شامم
بود امروز آن شاه نوآیین — شهنشاه بدخشان خسرو چین
ز هم شام و بدخشان تا بود فرق — که بیار ست فی تا از غرب تا شرق
بدین عزت که چینی لعل خشان — بود در چین نگین کز خیر دا بدخشان
بلا د شام کی چون ملک چین است — که چین رشک همه روی زمین است
خطا کردم که جون آن زلف مشکین — بود صد شام در هر گوشه چین
وفا را کشت مهر از دلنوازی — که این نبود طریق پاکبازی
طریق پاکبازان این نباشد — که در پاکان چنین آیین نباشد
ز شوقت کردم جانهای پیهم — نه بینی کام دل یکسر از هم

جو بس بایدت کردن تحمل
کزین موسم نخندد در چمن گل

نیاید تا بپرسد شام غم اندوز
بگه طالع شود صبح دلفروز

جو پیمان کن تحمل پیشه در کار
بود موقوف وقت خویش هر کار

مسلمان را روا نبود شتابی
که جز بوسی ز گلزار مه یابی

بسی کوشید خسرو با شکر لب
ز نقش خویش کار آمد شبی شب

لب خشکش ز زلال تشنه بر گشت
دل آب تشنه او تشنه بر گشت

بدید امید از آن امید جاوید
سکندر ز آب حیوان گشت نومید

ز لعلش کند دندان طمع زار
طمع از جان بباید کند ناچار

می بسیار چون دندان کند درد
بجز کندن علاجش کم توان کرد

ز دیگر جای تقریب سخن ساخت
بر درد خویش و صبر خویشتن ساخت

شهنشه مست بود از باده دوش
می شست مردم ستاده

خرابش ساخت طوفان سرابی
می طوفان کند دایم خرابی

خسرو ران می تابی تمامت
گل نشنیده را آبی تمامست

بود در خواب راحت را بی کفایت
که باشد تشنه را آبی کفایت

شود آخر بخواب چشمی میل
فتاد از پا چو سیر شد مردی پیل

برونش محرمان بردند با دوش
بهوش آمد ولیکن رفت از هوش

خوش آن عاشق که دارد محرمی راز
شود با محرم خود راز پرداز

ز کار نا بسامان با که گوید
طریق کار و سامان باز گوید

کند ظاهر تمنای دل خویش
کزو حاصل کند کام دل خویش

چو دیگر روز از زین دیر دلارا
عیان شد مهر کردون حجن مسجا

ز انفاس پسندیم عیسی آثار
پیکدم خفتگان کشند بیدار

نمک بیدار شد از خواب نوشین
چو نرگس در خمار از جام دوشین

ز دوست دوست میتر دوست بدروست — ز غم میر بخت خون از نرگس ست

کف افسوس پس میمالید بر دستم — بصد اندوه می نالید از غم

پس آنگه گشت دارا طلبکار — بگفتا ای مهربان یار وفادار

بگو کاری که کارم رفته آرد دست — بگو یاری که یارم رفت از دست

درین اندیشه فکر کاری کن — چو یارم اینچنین شد یاری کن

بسی جور و جفا از عشق دیدم — تو میدانی بهادر عشق دیدم

ز عشق و عاشقی خواهی نخواهی — گذشتم از سریر پادشاهی

دلم در تن ز دست فصه خون شد — نداد کار دل راه برون شد

اگرچه مهر باشد نام آن ماه — بنا شد از وفا کیذر آگاه

ازین پس جان من مهجور را زود — که او دور از من و من دور از او

نه بیند لیک بعد از آشنایی — ز من مهری ازو می جوید وفایی

کشیدم آه سوزان بس که از جان — بگلم پژمرده گشت از شعله آن

دو دیده تا کی بر دیم اشک رنگ رنگ — بشک آمد ازین صورت دل شنگ

چو رنگ آمد دلم زین عهد و پیمان — دلستان نیست جز یکقطره خون

ازان کاو که اشک افشان شد نم — کلش دیدم کلابش هم پنم

ز بس دیدم ازو مهری و بس — دلم شد پر ز مهر هر کس

نخواهد گر مرا آن غیرت حور — عجب نبود محبت نیست باور

شدم ناکام از خود کامی او — دلم در سینه بخت از خامی او

همیشه ناز و خود کامیش کامست — مگر دولت بجز این نیست خامست

بود هر چند دلکش میوه خام — چو نبود پخته کی شیرین کند کام

ازانرو کام خود جوید دل او — که خود کامست و خود رایست و خودرو

چنین شوخ جفا جویی که دیدست — چنین خود کام خود رویی که دیدست

چنین مهر دلداری که دارد — چنین نامهربان یاری که دارد

نمی آید وفا از پی وفایان — بلی پیکانه بود زین آشنایان

ملایک صورتان حور دیدار — گریزانند از مردم بپرهیز
ازان گل کار من رویی ندارد — که چون گل از وفا بویی ندارد
گذشتم از سرپایی که دارم — ازین یار جفاکاری گذارم
منم ان ناتوان بیمار افگار — که ترک جان منود از درد ناچار
مرا شد کار دل از دیده مشکل — چپا دیدم ز دیده دود در دل
چه رنجم از دل غمدیده خویش — که می بینم همه از دیده خویش
زنم ناکی بر آن در حلقه از درد — همان بهتر نگویم تا من آزرد
از انجا به که راه خویش گیرم — سر خویش و ره خود پیش گیرم
کنم بیرون ز دل درد و غم او — نگویم حرفی از پیش و کم او
ببینی تا چها کرد است با من — چها کرد است آن بیوفا با من
زبان بگشاد و رازی زان بیان کرد — بجز امش گفت کای سلطان دوران
فلک غیر از تو نپسندد سلطانی — بجز دور تو دوران نپسندد

بود تا بر فلک خندان گل نسترن — مباد از دوریت از مهر گلچین
همیشه تا بود این دیر پیما — بهم باشید چون مهر و مسیحا
نزید جز تو شاهی بر سپهر — بلی باشد مسیحا در خور مهر
مشو زین غصه پر خون جگر غرق — که از معشوق تا عاشق بود فرق
بعاشق پیشه معشوق ناز است — بر آن شیوه عاشق نیاز است
بنا ز ایزد نیاز از ما ز آیین — که رسم ناز زینسان این چنین است
خوش آید از معشوق طناز — که از معشوق با عاشق بسازد
نیاز از عاشق از معشوق ناز است — که ذوق عشق ازین آرزو نیاز است
جو یار مهربان گردد جفایش — نیاید از وه مهر و وفایش
مگردان ان جفا و ازوه فایش — بود کز امتحان باشد جلایش
مگس شو از طریق خاکساری — که دور است این ز راه دوستداری
براه دل جو شیر نیستی دلیر — نه نر و بگکیچه و نهد پیر

مکن از مهر دل یکدم رها خاک
که خود روزی فکند خورشید بر خاک

بکاوی دولت بیدار خفته
چو وقتی آید بپای خویش آید

ز لعل یار دیرین زود مگذر
که باشد باده دیرینه بهتر

دلش را پیل خود مهربانست
ز جام چون لبش کی پرگرانست

چنین باشد طریق دلستانی
که باشد کار خوبان پرگرانی

اگر شد خاطرت دلگیر ازین بار
دلت یکبار کی شد بیقرار از نگاری

بپای سرو زیر پای دلبر افتد
بنای عاشقی نه از پی زر

مکن دوران رخ زیبا تازه و تر
که گل چندانکه باشد تازه خوشتر

زبان تازه کردد دل شکفته
که پیغمبر جدید لذه گفته

بنای تازه یابی لذت وصل
بلی نخل کهن را نیست حاصل

ز دیده اشک گلگون چند ریزی
بگو تا کی خونریزی چند ریزی

خدارا بگذران این کار خود را
مده زین پیشتر آزار خود را

بگذر زلف او تا کی نشینی
ز سودا اجر جنون چشتری چنینی

ز قدرش غیر بار دل نیابی
که از سرو سهی حاصل نیابی

کز این پی زلف و قدش صبر چندی
وگر نه خیز و دشت گیر پندی

بمرد عشق پی صبری نشاید
که عاشق را سپر یا صبر باید

اگر خواهی شود حاصل ترا کام
بنه دست بتی بر کن بکن نام

ز مهر مهر او کن قطع پیوند
بدلداری دگر دل دار خرسند

چو خواهد شد بکش تیغ قطعیت
بیرزان شوخ پیوند طبیعت

چو دیدی پوفا کل مهر خود را
بدیگر دلبر افکن مهر خود را

چرا نی کز فروغش جان فروزد
بجز از شعلی کو خانه سوزد

مهی کز وی شبت را کم بود سوز
بجز از مهری کز و سوزی همی روز

پریرویست در این شهر مشهور — که مهر از روی او چون مه بر دور

چنان ز بیاست آشوب پر بیچ — کز آن خورشید فرمی نیست تا مهر

دلارایست نام آن دلارا — که دل نهان بر دجان آشکارا

دلارایی که جان دلبستهٔ اوست — دل و جان جهانی خستهٔ اوست

لبی چون غنچه اما در تکلم — ولی در دست بکلم صد تبسم

نمایان عقد دندان در شکرخند — ز شکّ شکّر بشن چون خورده پند

دهان او ز تنگی شکّ شکر — دو شیرین لعل او قند مکرر

بخنده چون کشاید لعل خامش — شود از هر طرف لعلش زبان بخش

ز خنده چون بخندد لعل شکرین — کند عقد سهیل و عقد پروین

خرامد چون بناز آن سرو رعنا — رود سرو و سهی چون سایه از جا

چو پوشد رخ جهان ظلمت مزرد — شود تاریک چون خورشید گردد

کشاید گر برخ زلف دلفروز — شود صد دل پریشان و سیه روز

که دیده خیره آن مژگان خونریز — بلا را روز بازار است چیزیز

بنا شد شمع چون آن سرو دلجو — که قد شمع بود چون قد او

کی این نسبت بقدش راست آید — که این میگاهد و آن می فزاید

پریشان چون کند گیسوی شبگون — شود سوز دل عشاق افزون

بلی چون شد پریشان رشتهٔ شمع — دهد پر تو فزون در صحبت جمع

رخش گلزاری ار تا رشک گلزار — در و گلها و سیلی گلهای بخار

دو ابرو کرده سبز از روی سبزه — بلی گلشن بود با سبزه همبزه

ز دو سه ابرویش زانسان کمانی — که دیده رشک بالای کیانی

فریبنده دیده مردم در افاق — چو چشم او بزیبایی کمان طاق

چو ابرویش بخوبی دعوی انگیخت — بی دعوی کمان از طاق او ریخت

ز بس چشمش بخونریزیست مایل — دو تیغ از ابروان دارد حمایل

غلط گفتم که بر ان صحن رخ او — رقم زد صاد نون از چشم و ابرو

بهم ابرو و چشمش هر دو واقع
بود زان مصحف رو نقش قاطع

دو پیر لطف آن پیش دو ابرو
زروی چین ازو نامه تا بیاسای

نموده راست پیش دیده دو جمع
چو در آینه عکس شعله شمع

زخالش دیده سیه آن ذقن سیب
کس از بیرون ندیده دانه سیب

ز قدش رفت جان عاشق زار
ز چشمش فتنهای خفته بیدار

گشوده زلف خوبش بهم چشم
زروی خود نمایی چون دو چشم

ز غمزه آن دو ابروی ستمکار
فزوده کار بر هم چون دو بیمکار

بجز روی و جبین آن دلفروز
نشد یکجا عیان هم صبح دیم روز

بغیر از قامت آن لاله رخسار
که دیده سرو کو کل آورد بار

بخوبی از بری پیش ار زیبا
پری در پیش او نموده اصلا

کند چون جلوه آن سرو خرامان
کشد بر خاک راه از ناز دامان

گر انگشتش سر و نازش
نگردد خاک ره با صد نیازش

چو در رقص آید آن سرو سهی بر
شکیب از دل ربا یه عقل از سر

چو در رقصد کف زنان آن شوخ پرفن
کند پرواز مرغ روح از تن

فشاند دست چون در رقص از ناز
تو پنداری ری آید بپیراز

چو چنگ از بهر عشرت یار دامنگ
کشاید چون دلها از رگ چنگ

چو مضراب شی کاتون حراشد
فغان برخیزد از هر جا که باشد

چو کرده در بلندی نغمه پرداز
ملک در نه فلک ماند زبر و از

چو خواند از پستا آشوب خونناک
هزار افتاده سازد سینه را چاک

رسد چون نغمه زیرش بگوش
رود از مردم روی زمین هوش

چو ساقی کرده آن شیرین شمایل
توان خوردن ز دستش زهر قاتل

بود کرم از غش هستگانه روز
رخش چون مهر و مه تابنده از روز

خلایق سر بسر در گفت و گویش
فتاده در بدر از خود بجویش

ولی با این همه ناز و تبختر
ندیده آن پری را هیچکس دی

چو جان پوشیده رو از وصل جانان
نهان تر از همه پوشیده روان

نهان در پرده چون در از خورشید
دلی روشن جهان از ان صبح امید

چو در فانوس باشد پیکن شمع
شود روشن ز رویش مجلس جمع

چنین کان نور چشم از نعمت پرده
چگونه در نظرها جلوه کرده

ز بس پوشیده رو کان سمر بود
بسان گنج پنهان از نظر بود

دو گیسو طلعت زن چون از رخ کنج
کر باشد مار را جا بر سر گنج

چو نور دیده و از مردم نهانی
نهانی تر ز آب زندگانی

چو دیده دل خلق پنهان
گرامی تر ز دل شیرین تر از جان

ز عصمت کز برخ بنود نقابش
زند آتش بعالم آفتابش

تو معجز بین کز ان چنین جهان سوز
نمیسوزد نقاب آن دلفروز

شنیدم روی جان جوی تو دارد
مرا ای قد دلجوی تو دارد

نمیخواهد دلش غیر از تو کس را
پرد در راج حج بتان این سوس را

بدینسان دلبری داده است
دلش در دام عشق افتاده است

چو آن افتاده را دل نتوان زد
اگر دستش نگیری جای آن است

چو مهر آگاه از این راز گردد
ز آیین تغافل باز گردد

ز ند آتش بجانش گرمی رشک
ببارد خون دل از دیده خونبار اشک

چو با شهزاده دارا این سخن گفت
رخش چون گل لبش چون غنچه بشکفت

حریم دل ز مهر یار پرداخت
گذشت از یار و با یار در ساخت

بلی دیگر چون شد دل ز جایی
کند میل دگر آب و هوایی

شود چون خسته از درد فراقی
کند درمان درد جان پیاقی

چو زان درمان شد آن درد کهن چیر
شتابد از پی درمان دیگر

شبی خوش بود دارا گفت برخیز
زدی چون آتشی آبی بر و ریز

زبس کز شوق بیحد رفت از جا — روان شد جانب قصر دلارا

چو آهنه را ز مغنی خبر شد — دل مشتاق او مشتاق‌تر شد

چو بر در دولتی زین گونه دریافت — با استقبال دولت سر شتابانت

درون آورد مهمانرا بناز — نشاندش بر سریر عزت و ناز

پس آنگه پیش خاطر آنچه خوش کرد — بآیینی که دانی پیش کش کرد

بزنگ شاخ گل هندوی بستان — تواضعها نمود و عذرها خواست

دلارا را بجان آتش فتاده — چو شمعی بر سپر پا ایستاده

شده سرمست و چون دارنی وصل — که نوشیدی می بی درد بی وصل

ز جام وصل کردیدا بچان شاد — که از غمهای هجران نامدش یاد

بلی در بزمگاه می پرستی — کجا یاد از خمار آید پرستی

جو صورت پیش از نقشت نگارند — ز حیرت نطقش از کشور براند

دران صورت چو صورت دام نیزد — ز بس حیرت مژه بر هم نیزد

بدل مسکفت کین سوغات چیست — کز ینسان دولتی دیدن محالست

منم یارب که کام خویش دیدم — ز ناکامی بکام دل رسیدم

منم یارب که دیدم یار خود را — جو دولت تا کجان دلدار خود را

شهنشه آن صنم را پیش خود خواند — بجای لایقش از مهر بنشاند

جو نیکو دید بود آن سرو دلکش — مشابه گونه ماه با مهر

تو گویی مهر بود آن ماه عالم — که دیده تو امان دیده چشم هم

جوان دلچو یاد از مهر میداد — ز مهرش گرم در شاه آتش افتاد

چنان شد گرم مهران پرسپهر — که آتش زد بجانش گرمی مهر

صنم برخواست تا آرد می ناب — که از شاه آتش انگیزد بجان تاب

وفا دامن کرفتش کای کل اندام — کنون کز من ربودی صبر و آرام

چرا از ینسان روی خود از من — مکر رنجیدی از چشم تر من

بیا جانا که با هم باده نوشیم — مرو بنشین که تا هم باده نوشیم

دماغم خشک کرد آن زلف چون مشک
بلی کردد دماغ از مشک چین خشک

برغم زاهدان خشک ابتر
بره می تا دماغ جان کنم تر

دلا را کفت کای شاه جوانبخت
بلند از رفعت هم تاج و هم تخت

کسی کو با تو از رفعت کند یاد
اکر چرخست در زیر زمین باد

همه روزت دمن پرخنده باد
همه سال و مهت فرخنده باد

شوی زانسان و هر روز خوشحال
بود در روزت زمه خوشتر از سال

مرا هم بود میل جان بیتاب
که از می باغ رخسارت دهم آب

زمی در خوی خوبی خوبشیند حالت
کهر چشمی دهم آبه از وصالت

اشارت کرد تا ساقی می آرد
اکر امشب بیارد می کی آرد

برون رفت و درون آورد باده
شد از می کرمی صحبت زیاده

بکف بنهاد جام زر چو خرشید
منور شد ز نور باده مجلس

پری پیکر می کلرنک بر دست
هم از می مست و هم از حسن خود مست

چو شه خوردی می لعل از کف دلجو
ز لب نقل آن همش داد می بیا

دماغم زان دهان تنک دل دزد
بهر یک بوسه جانی می ستد مزد

بخوقت امتیاجش بوسه دادی
یکی دادی بوام و صد بستادی

ز لعل دوست ذوق بوسه پوست
بود جون می پیاپی خوردن اوست

شده چوکان زلفان پریروی
پریسان چون بنات النعش هر سو

چو زهره چنک عشرت کرد آهنک
زده در دامنش زلف سیه چنک

بر آورده ره شبکیر دی
سرود دلبر دی دلنوازی

ملک چون دید آن عاشق ربایی
طرق اختلاط و آشنایی

سرش شد کرم از کیفیت عشق
که سرمستی بود خاصیت عشق

چو کردد عاشق پیر و دل مست
دران مستی رود دیکبار ره پست

چنان بفریفت آن عاشق دلش
که شد دیکبار کی صبر و شکیبش

چنانش خود بیاز و ره بموشا
که کرد از مهر و از مهرش فراموش

ولی گر تشنگی گردد جگر چاک
بمالد سینه را بر ریگ نمناک

نشیند چون فروغ مهر لامع
بجای مهر گردد ماه طالع

شود چون شمع پیر و ناتوانی
کند مردم بهایم خود فدایی

وفا بین پیری و فانی کردن او
بود جرمی عجب در کردن او

اگر کردی همه اقضای عالم
نیابی مهر در ابنای عالم

نمانده غیر نامی چون طریقت
درین کارخ مجازی را رحیقت

نمودی شد معشوق مجازی
بنرد عشقبازی دست بازی

بهر او فرب خویش میداد
تسلی درون ریش میداد

دلش هر چند با دلدار نو بود
ولی جانش ذکر جانان گرو بود

بلی مهری که در جان یافت منزل
بآسانی نرود آن مهر از دل

کجا پند و میلی گیرد آرام
چو او را از لب شیرین بود کام

کجا شیرین شود جانا مجنون
که جز لیلی نخواهد جان مجنون

اگر صد شمع سوزی پیش بلبل
فروزد خاطرش از صحبت گل

پی پروانه صد گل گر کنی جمع
زند پر در هوای طلعت شمع

خوشا آن هجر و آن وصل صروری
که گر نزدیک آید گاه دوری

چو گردد اینچنین وصلی میسر
بود صد بار هجر از وصل خوشتر

وسیلی آنرا بر اهل عشق اجرات
که کارش نی بوصل و نی بهجرات

اگر دارد دل عاشق تمیزی
بخواهد غیر عشق از عشق چیزی

دهد رنگ مجازی تا پی طرحی
رخ آرد سوی معشوق حقیقی

ز هجر آن پری چندی چو بگذشت
شه دیوانه خود دیوانه‌تر گشت

چو فرهاد از جنون و حال اگر
بمیرد سر بسنگ و سنگ بر سر

ز سرت چون کمی مسعود پیوست
قدم بر خاک راه دوست برجست

نماند اورا پسر و سودای مردم
جو نور دیده گشتا زچشمها گم

چو مجنون سوی صحرا شد شتابان
نهاد از پسدلی رو در بیابان

شده دیوانه و سودای عشق
خوشا عشق و خوشا سودای عشق

نهاد بپسر زغم در کوه و هامون
کهی فرهاد وگاهی گشته مجنون

گرفته دامن کوهی بزاری
زغم گریان چو ابر نوبهاری

شده جوی روان دلش از بر کوه
روان از دیدهٔ اشکش سیلاب اندوه

دلش چون از بیابان آمدی تنگ
بسوی کوه نالان کردی آهنگ

جو مظلومان زدرد مستمندی
پی فریاد رفتی بر بلندی

زباریکی تن آن کوه اندوه
نمودی چون هلالی از سر کوه

زضعف و ناتوانی گشته انسان
گرفتاری طلسمی بود چندان

نه از غم مستقل دستی بسر داشت
بسر زد دست و نتوانست برداشت

بچشم از ضعف موئی می نمودی
از و تا موئی فرقی نبودی

چو موئی گشتا زمهر رخ دوست
تو گفتی تا رموئیش سایهٔ اوست

زا فیون جدایی پنهان بود
گه در جانش تاب و نی توان بود

شده تن از خیالش چون خیالی
وجودش از عدم گشته مثالی

بسر پرتیه ژولیده موئیش
نگنده سایه بر خورشید روئیش

بغیر از روی و موئیش دیده کاری
نه باشد بر بالای خورشید

نشد ژولیده موار محنت عشق
جو مجنون داشت بر سر کوت عشق

برنگیکی گرفتی مهر شیدات
کز پس از سایه او را بازشناخت

شده روی چو روزش تیره از اندوه
نبوده هیچکس چون او سیه روز

ملک چون حال دل از غم بدیده
چو شب روز نشاط خود سیه دید

برآورد از دل پر درد افغان
بزاری روز و شب میکرد افغان

دمادم نالهٔ کردی ان دلفگار
که از بخت و که از طالع گرفتار

که یارب چون کنم یارب درین حال
مبادا هیچ کافر را چنین حال

زدردم در دل آمد آتشی تیز
که از درد کسی کس را خبر نیست

مرا پی او نباشد در دل آرام
که باشد در دل آرام از دلارام

چنین گر مهر میسوزم بدین روز
مرا روز قیامت باشد این روز

ز خونی تند خو ذرات سانم تنگ
که چون دیوانگان با خود بجنگم

بچاک سینه کوبم از جنون سنگ
زنم دیوانه سان با دل در جنگ

مرا با دل بجز گفت نباشد
بهم دیوانه را الفت نباشد

بکام من دل من کمتر کسی نیست
بلی دیوانه در فرمان کسی نیست

ز دل تا چند آتش بر فروزم
جو جان بر آتش دل چند سوزم

ندانم تا بکی سوزم بدین سوز
که در عالم مباد اکسی بدین روز

منم در وادی محنت اسیری
اسیری در کف غم دستگیری

دران وادی من محزون یکس
که نبود همدم جز سایه و بس

جو آه از جان کشم نی طرفه تیری
ز آهم روز گردد چون شب تیر

نیارد سایه با او دود دلتاب
گریزد همچو اشک از چشم بیخواب

من بیجان و مان تنها بمانم
بپا ماند در دشتی بجانم

کشم باز از درون آه جگرگاه
فروزم ز آتش دل مشعل راه

سود پر خون دلم با آه دمساز
بصد خون دلش همدم کنم باز

مرا چون او رفیق ره نیامد
فغان کان نیز گاهی هست و گاهی نیست

جو مجنون گشته شیدای شعاعم
بغیر از سایه همراهی ندارم

ولی دارم تعجب از غم یار
نمانده هیچ خیالی از من زار

مگر از دود آهم یافت مایه
که بر خاک از خیال افتاد سایه

ز درد و دوری آن مهروی
سفید از گریه شد چشم سیه روی

سرشکم در بیاض دیده تر
بعینه هست چون نقطه بمحبر

گهر بر اشک جز چشمم فشاند
بلب از پنبه لعل آسیی چکاند

کشم چون شعله سر گه آه و گه فغان
که خاموشم کند چشم گریان

بجب از پنبه زام آسیی میچکاند

چو سازم سینه چاک از غم من مست
بجز صفعم کسی در پیچکس دست

بپرسد دود آهم همدمی نیست
که درد بیکسی را دردکی نیست

شکیبایی به شهانی نباشد
به شهانی شکیبایی نباشد

مرا در عشق آنه درد کم بود
که بر وی درد جانان سر فزود

مرض چون خسته را افتد دوبار
ندارد غیر مردن هیچ چاره

اگر عمر دگر مست آشنایی است
دگر مرگ دگر باشد جدایی است

مپرعارف دگر نام جدایی
مگو جز حرف وصل و آشنایی

مکن پیکانکی با آشنایان
بکش پا از طریق تیغ و خایان

وفا از مهر تا کی دور باشد
ز ماه خویشتن مهجور باشد

ز وصل کید کرشان پاک زخم
که خوش باشد وفا و مهر باهم

وز از نرو مهر بود از غم بجایی
که نتوان گفت حالش را بسالی

دران غم حال جانش اینچنان بود
که غم از جان غمگینش بجان بود

فتاده در دل او آتش غم
دلش سوزان بداغ ماتوش غم

سرشکش از چشم خون افشان گشاده
میان خاک و خون گریان فتاده

پر از خون جگر چون گل بکناری
کناری چون میان لاله زاری

ز خون دیده دامن دامن گل
ز خونین داغهاتن خرمن گل

نبود از ننگ گردی چشم پرداغ
که مست از سبزه نشتم گلشن داغ

دوی پر لاله آب از گریه تر
که باشد لاله سیراب خوشتر

نبودی با قدح نالهٔ آمنک
که دلها را خوش آمد نالهٔ ننگ

نسیم آه عاشق را خوش آید
که از وی غنچهٔ دل میگشاید

چو نیکو گفت آن همدرد همدم
که آه و ناله دردی میکند کم

همی شستی ز آب چشم مشاک
سرشکافشان سواد دیده را پاک

که چون با مردمان کمتر نشیند
ز عالم جز خیال او نبیند

ز اشک و آه آن غمگین ناشاد
زمین را آب برد و چرخ زاد باد

دران حالت یکی او را بر آشفت
که لب از آب دیگر خضر تر کرد

بروی دیگری ساغر نکند نوش
ز بوی دیگری از وی رود هوش

چنان بر لیلی خود گشته مفتون
که فرقی نیستش از دی تا امروز

چنانش با جنون سودا گرفتست
که چون مجنون ره صحرا گرفتست

مگو زینسان چرا شیدا شد و مست
کجا بی این سخن آزار و خست

شنو چون آتشی جانی فروزان
جو در گیرد فزاید شعله آن

جو بشنید این چنین احوال آریش
فتاد آتش بجان بیقرارش

دو پیراهن علارا طلب کرد
که دامن روز را از سحر شب کرد

بفرمود آن نگار عشوه انگیز
نوشتن نامه بس شکوه آمیز

عبارتهای پر سوز و غمین را
گزان کرده دل ایل و فا خون

حکایتهای مهر انگیز بر درد
که سازد گرم صد همگانه سرد

شکایتهای دور از پیش آریش
گزان سیمین دلان را دل سود ریش

تواضعهای کرم رغبت انگیز
که گردد آتش عشاق ازان تیز

پس از اظهار شوق و دردمندی
که از ظاهر بود باطن نمودار

علم زد از برون سوز درونش
بجوش آمد ز سودا سینه خونش

که ای جان من و جان کسان هم
دلم باد فدایت بلکه جانهم

مرا دور از تو دل پر پیچ و تاب است
تو از حال دل من فارغ البال

من از درد تو در خون خفته از غم
تو با همخوابه خود شاد و خرم

منم کز غم نگشتم شاد هرگز
تو نی کز من نکردی یاد دیرگز

وفاداری بین چندان مفرمای
که صبر از دل دل از تن تن ز پا وی

چو دانستی که جانم مایل تست
دل خون بسته ام پا در گل تست

گرفتی پیش پا هم پوفایی
نمودی پیش آیین جدایی

من کم کم تغافل پیش کردی
تغافل را شعار خویش کردی

زدی نیشی چنان در جان زارم
که دود انگیختی از روزگارم

کنون دی رحم بر جان من زار
بدین زاری مرا کردی گرفتار

ز بزم وصل با سنگین جرم آخر
فکندی در بلای جبر آخر

شکستی عهد و پیمانی که بستی
چرا بستی چو آخر می شکستی

گذشتی زان لب پرشور من زود
ز آخر در میان حق نمک بود

ز من قطع نظر کردی بیکبار
نمیدانم چه دیدی از من زار

بخونم بے گنه جان میدهی از
سلیمانی نگیرد کوه دامن

شدی سیر از لبم ای آب حیوان
گرچه پس نگردد سیر از جان

گناری از میان من گزیدی
که از دوری در میان چیزی نمیدی

سر زلفم چرا بر باد دادی
گریبان در پریشانی فتادی

چرا دامن ز دست من کشیدی
فتادی آستین دامن کشیدی

گذشتی از قفس چون پیش ازینم
بیا از خود که مگذارد ازینم

بچشم آن نظربازی کجا رفت
بپایم آن سپر اندازی کجا رفت

کجا رفت آن وفا و مهربانی
بجوشم آن کرمی و آن سزانی

کجا رفت آن ز خود وارستگیها
بحر مویم زبان در پیچیدنها

کجا رفت آن همه ایثار یکجا
وفا و مهر و دلداری کجا رفت

ز مار گیسویم کوبج و تابت
ز تار طرهام کو اضطرابت

ز دور زلف یارت کو
همه شب تا سحر بیداریت کو

چو شد آن یاری و آن یکدلی ها
ز دود دل چو شمع آن آتشیها

کنون می بینت بیگانه وارش
ز آغاز آشنایی بود ازین بیش

شدی بیگانه و کردی جدایی
همین باشد کمال آشنایی

همه جور و جفای پیش ازینم
بدین جانا چها می پیش ازینم

ترا با خویش می پنداشتم یار
نکو دیدم بتر بودی ز اغیار

کنی جور و جفا کویی که یارم
ازین یاری بغایت شرمسارم

نباشد جز جفاکاری ترا کام
چرا یارب نهادندت وفا نام

مکو ای کل وفاداری نداری
که بوی از وفاداری ندارم

کنی با دوستان جور ار نپرسم
معاذالله اگر دشمن کنند این

اگر داری بغیر امید یاری
ازان یارب مبادا امیدواری

جو کردی بیوفائی پیشه خویش
ندیدم من هم کنم اندیشه خویش

مکو یارد کرا خواهم کرا نه
دل از مهر تو برخواهم کرا نه

بجان جا کرده جانانم توئی تو
اگر جانم رود جانم توئی تو

بود سر حلقه مشکل بارم جان
چو کار افتاد مشکل میشود آسان

اگر پروانه سان بی سوزم
ولی از شمع در تسکین نروزم

اگرچه چون زلیخا بیقرارم
ولیکن صبر یوسف پیشه دارم

همان بهتر که صبری پیشه گیرم
ندیدم در کوشه غم زار میرم

جواب نامه را عنوان بیاران
ز روی شوق چون شیرازه رایان

درین تا دل ز کار افتاد صبوری
بنزدیکش شکایتهای دوری

خوش آن قاصد که آید از دیاری
رساند نامه یاری چو یاری

نوید وصل یار از یار آرد
بعاشق مژده دیدار آرد

چو آمد نامه یکرو از یار
هلال عید عاشق شد نوودار

شد از آن نامه شاد و دل پر امید
که باشد بالحش دی چو عید

وفا چون نامه دلدار بخواند
ز لبها در زمرگان گوهر افشاند

ز هجر خود بغایت منفعل گشت
ازان بی شرم و رو بیها خجل گشت

پریشان شد چو موی خود ازان کار
پشیمان شد ز کار خود پیکبار

ز نو با یار دیرین بست پیمان
سوی بلعیس مایل شد سلیمان

چو گشت آن عهد نو خاطر پذیرش
روان شد یار دیرین دیگرش

ز مهر انگیزی مهر پرسید — فرودش کرد دل مهر بر مهر

جوابش را ز روی مهربانی — رقم زد نامه ز انسان له دانی

کرا ی در دلبری از دلبران — بغایت از وفا ی دیگران به

بناشد هیچ جز یاد تو کارم — خیالت از وصالت یادگارم

خیالت مجلس آرای دل من — وصالت حیرت افزای دل من

اگر بستم بدیگر بت دل خویش — کنون هستم خجل از کرده خویش

دلم کردیگری را درگمین بود — تغافل کردنت باعث برین بود

کمر زبس که کردم یار کشتم — مکرر کشتم و بسیار کشتم

چو بود از ناله ام درد سر تو — سبک بردم گرانی از در تو

گرانی درت یکبار ه بردم — دل پرخون سکانت را سپردم

نخوردم چون پری از آشنایی — نهادم بر جگر داغ جدایی

بدیگر یار اگر دل بود ناظر — ولیکن بود جان پیش تو حاضر

بجا آمد ترا کردد برابر — که باشد ماه و یکمهر دیگر

رود از دل اگر آسم بکردون — بخواهد رفت سودای تو بیرون

برآستر کر شوم با خاک یکسان — بکوی مهرت رود یکذره از جان

غمت یکمرفه دامان دل من — برین رسکذر سر منزل من

وکرنه با چنین یکدشمکی دل — نمیشد آن جهانش منزل

دهم سرخط جان دور از جمالت — ولی جان بخشد امید وصالت

ز عشقت بود در تن نفس جانی — کر کردم پیوتمری زندکانی

وکرنه در فراقت چون توانم — بغایت زندکانی بود دشوار

برآری کر دمار از روزکارم — زکف دامان عشقت کی کذارم

دلم را کر کند خون در جکر ان — نهم چون پیکلان داغ تو بر جان

وکر جان مرا از غم رهانی — فدایت باد جان من تو دانی

مرا جیحون تویاری مارمانی — زلیخا غیر یوسف نا شناسی

بود در جان و امق عشق عذرا — که هر عشقی کند در خاطری جا

گشد سویت دلم ای سرو و گلبن — چو نیلوفر بسوی چشمه مهر

دل من با تو خوش دارد ازین جمع — چو بلبل با گل و پروانه با شمع

چو لا بس که سودای تو دارم — بدل داغ تمنای تو دارم

منوزم دل در آن مشکین کمند است — منوزم جان بگیسوی تو بند است

منوزم پا براه شوق رهسپ — منوز این راه بی پایان نشست

منوز از زخم چارم — همان پیکان در آن پهلو

همان داغ غمت بر سینه دارم — همان دلکری پشینه دارم

همان دارم غم دیرینه از تو — طپد مرغ دلم در سینه از تو

بنازم حسن و خلق دلبریت را — بسان دیده مردم داریت را

در آمین وفا و آشنایی — سگت بهتر ز آموی خطایی

سگ یارم چنین باری که دارد — چنین یار وفاداری که دارد

منم از جان سگ یار وفادار — سگ یارم سگ یارم سگ یار

مرا در معبر حرمان چشم گریان — ز لیخا میست در فی بستگان

خوش آن روزی که گردد دیده من — ز بوی وصل چون یعقوب روشن

چو گشت آن نامه دلجو مکمل — بمهر شهریاری شد مسجل

بسگ قاصد ز روی شوق حق داد — پیام از عاشق و معشوق را داد

صنم چون آن محبت نامه را دید — ز نو آن کری سنگ را دید

زدوش پر مرغ جان در رفت از جای — نمی آمد ز دوشش بر زمین پای

دران غم داشتان آن مجور شاد — با میه و صالش خویش را شاد

جو شد فصل بهار و موسم گل — بر آمد از چمن گلبانگ بلبل

منوز از ژاله دندان غنچه خندان — بگلشن چون حریفان بزمدان

عروس باغ را شد لاله مهر — در و بهر بخور افکند عنبر

شکوه نوریخت باد صبح چندان — که شد صحن چمن از دیده چندان
نمود از چشم بد باد بهاری — عروسان چمن را پرده داری
صبا از بس که در هم ریخت برهم — بشد پرکیخ باد آورد عالم
بطرف باغ از آمد شد باد — ز خواب نارون نرگس چشم بکشاد
ملک را بود باغی سبز و خرم — که خرم بود ازان گلزار عالم
سکفته لاله در صحن آن باغ — پر از لاله اش فرش و دل داغ
هوا شبها ز فرط آبشش وا بود — بران آب هوا رشک جنان بود
نسیمش جان فزا چون بوی جانان — فضا بیش دلکشا چون کوی جانان
گل نسرینش چون خلق نکو مشک — نکشته لیک چون نافه ز خود مشک
شده هر گرد گلهاش بلبلان جمع — چو پروانه بگرد عارض شمع
چراغ گل بنرگس زار سوزان — چو شمعی در نظرگاهی فروزان
فتاده عکس در آب از گل تر — چو در آئینه عکس روی دلبر

بصد خوبی فرو گلها نمودار — که با آئین خوبان را بود کار
ز نرگس لاله بر خیری چکیده — چو عاشق شسته رخ از آب دیده
چمن سیمین پر از طی نموده — چو طوطی برگ سوسن پر کشوده
نهاده داغ بر دل لاله باغ — نیشاده پیاسی لیک ازان داغ
ازان اطراف داغش بود پرخون — که باشد دور داغ تازه گلگون
بعینه مست چشم عاشق زار — پاضش عرق خون و لعل دلدار
ازین تا او اگر فرقست آنست — که این خون پسته آن خون فشانست
شده از خواب مستی غنچه نی تاب — چو چشم یار پر ناز از کرشمه خواب
بکف نرگس نهاده پیاله زر — کشیده جام گلگون لاله بر سر
فروزان گشته چون آتش گل نار — ز نخل وادی ایمن نمودار
نموده لاله همچون باغ غرقی — که باشد از پیاسی درد دردی
جوستان مست و خلطان با بهم گفت — بپای سرو دگل در خواب میرفت

چنار سر کشش از پیش خود نمی‌بود
ز دست خویش در دست بلا بود

ز بس در جان هوس در سر هوا داشت
دمادم دست بازی با صبا داشت

همیکردی ز رو می جا به جا سایه
بعزم دست بردن دست بازی

ز پا از دست بازی بس که بنشست
صبا شد شد و آخر بر دار از دست

شکوفه بس که باد آورد از شاخ
پر از دینار شد هر منظر و کاخ

جهان پر گنج زر کردید ازان باد
بر فشتش گنج باد آورد از یاد

خیابان از شکوفه اینچنان بود
که پیش دیده گویی کهکشان بود

بهر خرج و طفل غنچه خندان
چنان کز شبنمش غنجود دندان

صبا زد بر دهان تا کو چشانش
که خالی گشت از دندان دهانش

میان سنبل بهای شاخ گل بود
در ان گلشن بر نمک آتش دود

خلاف عادتی زین گشته پیدا
که باشد دود زیر آتش بالا

غلط کردم که شوخ گلعذاری
بپا افکنده زلف مشکباری

دهد این بر خلاف آن گواهی
که زنگی فیت بالای سیاهی

نمایان جوی آب از موج پیچ
چو تیغ آبداری پر ز جوهر

نموده هیچو تیغ آن آب صافی
میان سبزه نو موشگافی

بگلشن سرو رعنا جا گرفته
ز تبه حویش را بالا گرفته

جو می ماند بقد یار دلجو
مخلد باد ظل عالی او

صبا چون زلف سنبل شانه کرده
ز سبزه شانه را دندانه کرده

عروس باغ بهر زیب و زیور
زده از برگ سوسن چتر بر سر

جوانان چمن خندان و خرم
نمی آمد بان گل در تبسم

بغنچه پر ز غم افکنده سر سو
که باشد باز کونه کار بندد

بپای شاخ گل پیچیده سنبل
نهاده دام بهر صید بلبل

برای طفل غنچه نرگس تر
کرشمه ساخته بر سیر و شکر

بعشق گل نشسته غنچه در خون
زبان از کنج لب آورده بیرون

بعشوه گل ز بلبل دل ربوده
بخنده غنچه رنگ از دل زدوده

صبا از بهر صیقل کاری آب
بکف مصقل ز موج پرخم و تاب

ز رویش سبزه را گردی چو پیکو
زدودی زنگ از آیینه او

بغنچه شد زده از سبزه نوتر
نشانده زخط و خال و لب

خط کردم که بر رخسار پرچال
جو بنفشه عرب از نیل زد خال

زمینها قطعه قطعه سبزه دلکش
جو خط گلعذاران خرم و خوش

بیابان از قطعهای سبزه خطها
بران خطها بغنچه چون نقطها

چمن از آب زیر سبزه نوتر
شده ز نگاری ز نقره پیکر

صبا از موجهای پرخم و تاب
هزاران نقش زد بر صفحه آب

نموده آب از نیلوفر نوتر
چو نقش ابرو نیلوفر سراسر

چمن را از نشکوفه کرده دوران
بنقره صفحه ز نگاری افشان

به سبزه سرو کشته سایه پیوند
جو سرو نیم سیری سبزه نوتر

بنودی پرزمان مرباغ بلبل
که میلرزید مردم بر سر گل

چنار از برگ برسر پایه انداز
ز برگ رز بنود ان سایه ممتاز

شد این یک نیزدستان یک بدست
که باشد دست بر بالای سرو دست

به اسپ و چون پیادگان سپاه
سواره جمله کلهای سیاه

بدیده خوش نظر چون شعله نور
نموده نرگس سبز از دور

بزیر برگ نهان غنچه نوتر
جو طوطی برده زیر بال خود سر

بفصل اینچنین شاه جوانبخت
کشید از بار که سوی چمن رخت

جو جنت طرفه بزمی ساز کردند
در جنت بروم باز کردند

پس انگه سرور از بار دادند
سوی فردوس پس باگان نهادند

مهیا گشته از ترتیب شاهی
دران بزم چو جنت هرچه خواهی

شده وه بزم ازان شاها نه ترتیب — چو جنت کز بود جنت بدان زیب

نشسته شاه شام و شاهزاده — دگر شهزادگان بر پایه ستاده

که غوغا ناگهان از شهر برخاست — تو گوئی فتنه از هر برزخاست

ز آکوا از درای و ناله از زنگ — جهان شد پر صدا فرسنگ فرسنگ

ملک پرسید کین غوغا چرا شد — ازین غوغا غرض ایا چه باشد

یکی از حاضران مجلس خاص — چنین بر خاک سود و کرد اخلاص

که تا باشد جهان شاه جهان باش — جو نام خویش دایم کامران باش

کروهی تاجران ملک چین اند — ز چین افتاده در ایران سرزمین اند

ز بس تا جر که گرد آمد ز هر شهر — یکجا جمع شد جمعیت دهر

ز انواع نفایس انچه پیش ایم — همه دارند چیزی انچه پیش ایم

ز مشک چینی و لعل بدخشان — تو گفتی شام شد چین و بدخشان

جو شاه کامران این حرف بشنید — ز روی خرمی چون گل بخندید

بارو کرد حاجب را اشارت — که بر تجار را از من بشارت

بیاورتا جر از اسوی کالا — بدین مجلس بمن امروز شان بار

کز ایشان بازجویم حال عالم — شود معلوم من احوال عالم

ز اوصاف عجایب را بپرسم — ز اصناف غرایب باز پرسم

دوان حاجب رو ان شد سوی تجار — بدیشان داد پیغام جهاندار

ز حاجب این بشارت چون بشنیدند — بکردون سر ز رفعت بر کشیدند

جو سایه بر راه او نهادند — بدرگاه همیون رو نهادند

جو دران رشک جنت جایگه کردند — ز سجده جبهه کردون سا ی کردند

بلی باشد برای شکر واجب — بنعمت بندگان را سجده واجب

بفرمود انگهی شاه جهاندار — که لب از بند بگشایند تجار

جهانرا گشته اند از قاف تا قاف — بگویند از عجایبهای اطراف

بحکم چنبر و کیخی ستایان — بگفتار آمدند آن نکته دانان

شد از مرجا در کنج سخن باز
ز مرجانی سخن کرد آغاز

بپاکی همچو نظم من سراسر
غریب و دلکش و فرمکرر

درین دیرینه پرپرعجایب
نباشد خوشتر از ذکر غرایب

یکی از تاجران در عهد پیشین
نظر افکند بر شهزاده ناگاه

ز جا بر خاست همچون سرو آزاد
جو سایه رفت و در پایش بیفتاد

عجب نبود گر ناگه خرد جانی
فتد در پایه سرو روانی

جو تجار دگر گشتند آگاه
برآمد تا بگردون ناله و آه

بپای سرو قدش سر نهادند
بزنگ سبزه اشکش در پا فتادند

گرامی تر ازان نبود کسی را
که ناگه آرد از جانان بشارت

جو بردارد نقاب از چهره راز
عیان گردد رخ معشوق طناز

شد آگه پادشاه شام از راز
که هست از کان فیروز این فروزه

بخود سر پیش نهان میگفت این راز
که پیدا بود ابجاش ز آغاز

که این نخل از ریاض شهریارست
سهی سروی ز باغ کامگارست

فتد بر سینها مهر درخشان
ولیکن لعل خیزد از بدخشان

عجب شد در زمان تا بهایی
ز لعل خام فیروزشایی

شهنشه خواند پیش شهزاده را خویش
فراز تخت جا دادش ز پیش

تفقدها پی اندازه کردی
دل پژمرده اش را تازه کردی

نمودی با نوازشهای شاهی
ز ایام گذشته عذرخواهی

جو ماهی چند ازین تاریخ بگذشت
چنین در خاطر شاه جهان گشت

که زمرد سمدم برجیس گردد
سلیمان محرم بلقیس گردد

بسوم عهد دیرین را کند نو
به بندد عقد شیرین را بخسرو

خوش آن صبحی که گردد بخت یاور
نشیمش سر دم آرد بوی دلبر

شود از خواب بخت خفته بیدار
تا مید یار چون خورشید دیدار

سحر کو چون عروس بزم افلاک
خرامان شد درین بزم طربناک

شدند از خجلت مهر درخشان
عروسان دگر در پرده پنهان

چو خورشید آن کردون رفعت
منور ساخت اوج برج دولت

چو گل خندان ز روی شادمانی
برامد بر سریر کامرانی

ز هر سو پیروان صف صف آمدند
صف آرایان مجلس صف کشیدند

شکوفه شد چو گل بر روی همه
بتایید ات ربانی موید

بگفتا ساعت سعدی پسندند
بهم خورو پریرا عقد بستند

بحکم لازم الاذعان شاهی
شدند آماده فرمان شاهی

بخوشتر ساعتی بهتر زمانی
که مهر و ماه را باشد قرانی

مکان شد آن دو کوهر را یکی طاق
قران شد آن دو اختر را یک برج

دو دیده قرنها چرخ حمیده
قرین این قران چشمش ندیده

جواز بهر نگاهش خطبه خواندند
بمن کج مهر امن در فشاندند

چو شد زان خطبه خواندن حل عقدش
فلک زد دستکه شاهی بعقدش

جهان میخواست غوغا حیرتش
ازان شد پسکه و خطبه بناش

ز سر تا پا خلایق کشته صف صف
بتشریفات سلطانی مشرف

ولی کاهی خلق زمانه
برآمد بانگ کوس شادیانه

باین شهر اداوندترین
باینی که باشد رسم و آئین

جهان چون نوره در زر گرفتند
زمین چون چرخ در کوهر گرفتند

نشاط و خرمی را داد دادند
همه بنیاد غم برباد دادند

چو خورشید فلک زین بزم شد دور
فروزان گشته را مشعل نور

ز هر جانب مشاعل گشت لامع
نزاران مهره کردید طالع

ز عکس مشعلهای پرشماره
زمین چون آسمان شد پرستاره

ز بس نور چراغ و عکس کوکب
نهان گردید روز از شرم آن شب

شبی روشن چو روز وصل جانان
فروغش نور بخش دیده و جان

سیاهی گشته از روی جهان دور
بجز زلف پریرویان چو پرّ حور

ز ظلمت در جهان نمود آثار
بجز بخت سیاه عاشق زار

برنگی ظلمت از عالم برفت و
که زلف و خال خوبان یافت بر باد

بفرمان شهنشاه جوانبخت
عروس ناز زین شد بر سر تخت

بتان حور وش هر سو رسیدند
دران فردوس پر حرم آفریدند

پریرویان ملک سان صف بستند
دران بزم پری سیمای نشستند

نشسته درمیان آن شمع خوبان
بگردش جمع گشته جمع خوبان

شده زان کلرخان آن بزم رنگین
بسی رنگین تر از بتخانه چین

بهر جا کرده جلوه ی سرو قامت
گرفته جا بشکل در بهشتی

همه محفل ز خوبان گشته روشن
کهی مهر و کهی مه پرتو افگن

همه طلعت ز خورشید پیکر
فروزان نور شان از پا بسر

همه گلعارضان نور پرنیده
ز سر تا پای از چین آفریده

همه پیراهن زر دوز و پر و بالا
همه محفل فروز و مجلس آرا

همه رعنا قد و موزون شمایل
همه رشک بهار و نیکو خصایل

یکی از تیر مژگان ناوک انداز
یکی از چشم جادو سحر پرداز

یکی از لعل شیرین در شکر خند
یکی از پسته میزد خنده بر قند

یکی همچون نهال سرو بر پا
نموده همچو شمعی در سراپا

ز خدمت بستان در حلقه جمع
یک پا ایستاده با دست چون شمع

حزامان هر طرف پیرو زنانی
نشسته هر طرف آرام جانی

کل اندامان طوبی قد خرامان
زر دوزی ناز از کل چیده دامان

ببالا فتنه هر سرو قیامت
قیامش فتنه رفتارش قیامت

چنان شد فتنه برپا از چپ و راست
که از بالا بلندان فتنه برخاست

شده فتنه برای مستمندان
که دیده فتنه از بالا بلندان

پریرویان لباس ناز بر دوش
بسان شیر گیر قلب پوشش

سهی سروان میان خلعت ناز
جو سرو سایه پرور جلوه پرداز

یکی را جامه همرنگ گل نار
کزان آتش زند در خاشاک زار

یکی را حله در بر سرو سبز
جو طاووس بهشتی سبز در سبز

یکی را جامهای نسرین در بر
بهاری در خزانی جلوه گستر

یکی چون گل قبای لاله بر تن
گرفته جون مشاطه گان بگرد زن

یکی لوشیده عنبر فام خلعت
نموده همچو مه در شام طلعت

یکی را خلعت نیلوفری بود
جو خورشید بلند اوج دلبری

یکی از پای تا سر غرقه در زر
زده صد طعنه بر خورشید انور

بغنج آن دیگری را روش افزود
جو خود بر چرخ نیلی رشک مه بود

یکی را جامه زرین بافت در بر
جو مه تابنده از چرخ پر اختر

سفید آن دیگری را خلعت ناز
نهالی در شکوه جلوه پرداز

بزنگی هر گلی خود را نموده
ز هر گل در لباسی دل ربوده

ز هم زینت طلب خوبان کلهپر
برسم عاریت جون ماه از مهر

برغم هم زردی مهر جویی
فزوده چون به نور ذره لویی

چو پس آرای بزم جامه ناز
چنین آراست چون یار طناز

که آن رشک پری عیرت حور
جو داد از چهره کیخ حجله را نور

بشد مشاطه با هر گونه نیرنگ
که آن گل را بپیرایه نصد رنگ

جو دید آن صنع بیمثل خدایی
نمود شکر جان زن عزم جدایی

بپیک نظاره کشتار کز هست
ز سیمین ساعدش دل داد از دست

شد از مشاطه افزون خوبی او — عیان شد چون مه محبوبی او

ز محبوبان همه محبوب‌تر شد — بغایت خوب بود و خوب‌تر شد

نه پیش صبح روشن چون برآید — چو روشنتر شود خوشتر نماید

به پیکا قامتش را چون بیارات — قیامت شد بپا و فتنه برخاست

چو بنشستی آن بت شیرین شمایل — بلا بر خاکساران گشت نازل

چو پیروی بود از بس نازنینی — بقامت خلعتی زد چابکینی

میان خلعت سبز آن پریزاد — نموده راست همچون سرو آزاد

چو گل بر پیرهن گلرنگ دربر — گرفته غنچه را گل شنگ در بر

سراپا غرق زر کرده بدان چهر — تو گفتی بود حوری غرقه در نور

هلالی زین هوس شد مهر اندوز — که گردد گوش او را حلقه زر

نکنده تا بپا زلف گره گیر — بپای عقل دین ننهاده زنجیر

بزلفش شانه را شد کار دشوار — ولی بوسید پایش آخر کار

ز سر تا پا کرشمه‌ایش گشاده — کهی سر گاه پایش بوسه داده

بکف نقش نگارش چون من تشنه — گرفته رشک نگارستان چین

دو دیده پیش از نگار گونه گونه — نگارستان چین را شد نمونه

نگار از بهر پابوسش گرفتار — بپای هر نگاری سوده رخسار

پی پابوس او در هیچ و در تاب — که بخشش کی زند این نقش بر آب

چو دید آن پای نازک گشت مایل — برو خود را نهاد و رفت از دست

بباغ عارضش از عشوه و ناز — چو زاغی بود دایر و پیش پرواز

ز نیلی و سمنش چون بزه باغ — نهان شد در پرطوطی پر زاغ

بابروز دچو زر آن مایه ناز — پرطوطی پرطاووس شد باز

فراز روی آن خورشید مهوش — کمانی بود آن ابرو بر آتش

بسرمه نرگس آن شوخ طناز — هزاران طرفه زد بر پیر و برناز

چو میل سرمه دولت کار دیده — همه یک یک بچشم او کشیده

بکف مشاطه را شد سایه میل — بران رو بهر دفع چشم بد نیل

ز سر چشم آن شک دلبت چین — نمود آهو ولی آهوی مشکین

نموده مردم آزار آن چشم جادو — جوان آهو که باشد نافه یابد

چو سودش بر رخ گلگون شنید آب — سمن بشکفت از گلهای سیراب

فغان از آن پی بصارت آه و صد آه — که مهر عالم آرا را کند ماه

چو روی آن گل از گلگونه افروخت — بتان آذری از رشک آن سوخت

بگلبرگ ترش گلگونه چون سود — ز رنگ عارضی رنگ دی افزود

بگل چون داد از گلگونه آبش — گذشت از چشمه مهر آفتابش

نهادش خال بر گل چون عنبر — گل سیراب او شد لاله تر

ز مشکش خال بر رخسار ساده — چو هندو بر سر گلستان قناده

سر آغوشش چو بر اندام شد چست — ز پا افتاد و گشت از ذوق آن سست

پریشان بود گیسوان سر آغوش — که آورد شب دیگر در آغوش

چو نرگس کرد بر سر مهر زر — به پیش افکند از دوی چهار سر

ز خوی گلبرگ را چون ژاله تر کرد — ازان در ها صدف را پر گهر کرد

رخ خوی کرده اش در دلبری بود — مهش را صد هزاران مشتری بود

چو شد کامل جمال با کمالش — تماشا شد تماشای جمالش

گرفت آینه چون دید آن شمایل — بت پیمان بجان گردید مایل

ز نور طلعت آن صبح امید — ز ماه بدر طالع گشت خورشید

شد از عکس رخش آینه گلشن — چنان کز مهر گردد ماه روشن

چو ماه آینه از مهر رخش تافت — ز عکس لبش جان در کرپاف

در آن منزل که آمد دایه مسکین — نمودی سیر فرخ ماه روشن

چو شد آینه از عکسش منور — ز برج چرخ طالع شد دو پیکر

پری پیکر بدین آیین و ترتیب — نشسته با هزاران زینت و زیب

ز نور عارضش مجلس منور — هوا ها را همچون شمع در بر

ز بس مرغ دلش در بر طپیدی — صدای آن بهر گوشی رسیدی
رسیدی نی ازان صیدا و رانداز — که می آید صدای آشنایی
همیشان بود حال از آن ماه — دلش در انتظار و دیده بر راه

ازان فرخنده تر نبود زمانی — که یابد پیدلی از غم امانی
بخوشحالی مبدل گردد شش غم — شود عین عروسی عین ماتم
چنانش دولتی گردد میسر — که هرگز ناید شش آن قصه باور
زدیگر سوی شاه سینه ریشان — نشسته زار با جمعی پریشان
جو غنچه غرق خون از اشک گلگون — گریبان چاک چاک و دل پر از خون
بسختی سرد دست از نیجر دلبر — گهی بر سینه میزد گاه بر سر
بصد رغبت سلاک خویش مسکین — باب دیده دست از خویش می شست

شده چون شمع سوزان این صف جمع — گدازش در سرش میریخت چون سمع
بخود دیوانه سان کردی حکایت — نمودی هر دم از کردن شکایت
که ای گردون بد مهر جفاکار — بنا شد جز جفاکاری ترا کار
جفا کردن با رباب چند — وفایی پیش گیر آخر جفا چند
زدن تا کی درین غار و رهٔ تنگ — دل هر تنگدل را شیشه بر سنگ
خراشیدن درون سینه ریشان — پریشان کردن جمع پریشان
بجان و دل پی خلقی فشادن — گهی دل بردن و گه جان ستادن
بجز پی چیز سلاک خسته جانان — چه میخواهی ز جان ناتوانان
مرا خود دور از و جانی نمانده — سری ماند است و سامانی نمانده
جو شمعم پس که در دل سوز جانست — مرا مردن ازین زندگانیست
ز خوناب درون و آه جانکاه — گرفت آیینه من رنگ غم آه
ز دل کز آه درد آلود خیزد — عجب نبود گر آتش در گیرد

دل شبک من از آه دمادم
سیه شد آه در کاشانهٔ غم

چو باشد خانه شبک و دود پیما
سیه کردد در و دیوار ناچار

درین سودا ندارد صبح شامم
ازین معنی سیه خانه است نامم

دکر ره با خیال دلبر خویش
شکایت کرد از درد دل خویش

کرا یارد تو آرام دل من
بود کام دلت کام دل من

ندارم غیر فکرت هیچ کاری
ترا دارم ندارم هیچ یاری

تو هم دانی که دلدارم توئی تو
ز غیر و دلبران یارم توئی تو

چرا شد کز بدستآری دلم را
کنی از وصل شادان مشکلم را

خوش آن کز بهر مهر جانفزایت
روم چون ذره بر باد از هوایت

شوم خاک رهت از راه یابی
بجا آرم طریق خاکساری

دلی باید دو چشم خون فشانم
که از راهت غبار خود نشانم

ازان ریتم که چون کردی خرامان
نشیند از نمت کردی بدامان

سکوتان

کمودل پسته‌ام بجان باشاد
که عشق اول دلم را داد برباد

کدشتم پر زخت چون شمع از سر
سر بودن ندارم پست و دیکر

ندارم طاقت ایام حجران
که از عالم برافتد نام هجران

بجان آمد دلم از محنت هجر
کسی را چند باشد طاقت هجر

مرا از اشطارت جان برآمد
همه عمرم درین محنت سرآمد

دلم در وعدهٔ وصل تو خون شد
رخم زرد و سرشکم لاله کون شد

ولی با این همه شادم من زار
که دور از هجر و نزدیکم بدیدار

درین بودا نمه خورشید رویان
که آمد راز داری مژده کویان

نوید لعل جانان داد او را
تکلف برطرف خانداو آورا

بهشت عاشق آمد روی دلدار
نباشد با بهشت دیکرش کار

سر انکس کو بهشت اینجان یافت
بهشتی وش حیات جاودان یافت

چو بشنید این حکایت دلفروش
شد از شادی غم هجرش فراموش

زبخت خویشتن کردیم خوشحال
هم از دلبر هم از دل فارغ البال

ز شادی از نسیم دلکشش دوست
کمندی دل شد آن غنچه در پوست

ولی از پیم این چرخ جفاکیش
چو زلف خویش می پیچد بر خویش

نشسته غنچه سان در اشک گلگون
ز بیم نا امیدی دل پر از خون

که چند کام جان از یار یابم
میسر گردد شش دیدار یابم

بزمک گل ز باران بهاری
کهی خندان کهی گریان بزاری

بخود گفتی که این صورت محالست
وصالش کی شود روزی حیالست

پس از عمری که آن سرو سرافراز
بعزم سایه اندازد از ناز

کشم چون آه سوزان اشک ریزان
سوداز گریه آسم گریزان

اگر چه مژده داد آن شوخ دلخواه
که نور اندازد م کلبه جان ماه

ولی ترسم که از بس درد و آهم
بدین ویران نیفتد نور ماهم

بعالم همچو من بیطالعی کیست
بدین بیطالعی بیطالعی نیست

نهمی

امیدی نیست قطعا زین بترسیم
زبس کز طالع خود نا امیدم

وگر گفتی نیم نومید از حق
بود نومیدی از حق کفر مطلق

ولی پرسم از آن امید چاره
که رفت جا میان بیم و امید

قضا را بود ایام زمستان
زمستانی که نبود بدتر از آن

فرو زان خلق آتش بهر گرما
شده گرم از قضا بازار سرما

چو دوزخ دم ز آن سرما زمهریر
زسوئی زمهریر و سوئی آتش

شده از برف عور انرا زتن روح
نمک پاشیده بر طاهای مجروح

گرفته برف از یک تا دو گز
فکنده شور در دور و بران پر شور

فلک تا پیده رو از کرم چهره
ز سر بگرفته رسم سپید دهره

در الطایی نهان مهر فلک پوی
بود وخط اشعاعش تیغه کوه

ز تن خورشید از الطافی ارست — که شد بر تن ز پشم تا موی او راست

بهاران آتشی کافروخت از خار — ز شاخ گل نکوتر بود هر بار

بفصل دی گلستانست آتش — گلستان زمستانست آتش

بدی مشغل مرا چون گلشنی بود — که بودش سنبل و گل آتش و دود

خلط کردم که در گلشن مقطع — نشسته آتشین رویی در آتش

همی لرزید دران برف و سرما — دل خورشید تابان بهر گرما

کبود از پشم دی دی لعل دلبر — بخاکستر مبدل گشته اخگر

بران سان بود حاصل وضع زشتی — که دوزخ می نمودی چون بهشتی

نهان چون بان ز پشم ما کرد رخسار — که در روی مهر کم کرد دینار

ز سرما آهنستان لرزان ز دون — که سر ما در بلندی شد افزون

ز پس پیری دران سرمای پاپوش — شعف شان چون چرا رت بود آتش

دراز از حد ازان نرو بود شبها — که خورد دیر آمدی بر دن پشما

ز سرما پس که آتش بود در تنگ — دگر ره رفت و پنهان گشت در سنگ

نبود از گلگان یقین یاقوت احمر — که یخ از پشت دی بستد اخگر

شد آه سرد مشتاقان فلک سای — که تا در هم گرد آتش کند جای

جنان شد برف باران از خلا فرود — که پنداری مگر آمد ز گردون

ز گردون رشته های برق بگسخت — ورا ژاله چو مروارید در رخت

بخورشید فلک دل میل ازان داشت — که از خاکستر آتش نشاندا

ز دست دست برد بد یکپیر — فتاده پخته خورشید انور

ز برف و یخ دی چون چشم ابخم — مدر رفته سفیدی چشم مردم

دل از اهل زمستان در کشاکش — باتشخانه رفته بهر آتش

پی آتش ز پستی ایستاده — بمحراب بخاری رو نهاده

ز دی با چوب سر ما سخت پیداد — شده آهنگ یخ ضد فولاد

ورزیدی با دازان سان ستمدر دی — که بردی پوست از روی دی

زبس پرماشه آب روان خشک
فسرده خون تن چون ناف آهو در مشک

زبس سردم برودت شد فزون‌تر
حرارات درونی شد درونتر

نفس سردم که فصل دی نمودی
ازان سوزنده آتش بود دودی

پی گردیده راغب سیع مستان
که چون بیه طبع آتش در زمستان

پی از بهر دفع سردی دی
نباشد پی تکلف بهتر از می

خوش آمد طبع را روز جوانی
رخ گلرنگ و جام ارغوانی

گهی رخ بر رخ دلبر نهادن
گهی پای دلبر بر سر نهادن

گهی کام از لب جانان گرفتن
گهی جان بر سر جانان گرفتن

گهی جام از کف دلدار خوردن
گهی از شادی دیدار مردن

کسی کو وصل گلرویی ندارد
ز گلزار وفا بویی ندارد

چو شه را دید زفشان دولتی
دلش از بند غم گمباری رست

ز کنج غم سرزم عیش جا کرد
هوای باده و عشرت فزا کرد

نوا ساز ان زمر جانب نشستند
ز کثرت راه بر اندوه بستند

جو لاله جام گلگون بر گرفتند
جو نرگس دور عیش از سر گرفتند

صراحی پیش ساغر اشک ریزان
بوستان کاه افشان گاه خیزان

زده آتش بهر لهانغمه عود
بر آورده ز جان اهل دل دود

صدای رود تر با صد تراز
ز دلها برده اندوه زبانه

بصد آهنگ چنگ از دلنوازی
چو پری پشت خم در پیش سازی

سخن گویان حریفانه ظریفان
قدح جویان طرب خانه حریفان

برای دور پیمائی گشته پیدا
که دیده شمع چون پروانه زدا

شراب لاله گون در ساغر زر
نموده از گل رعنا نکوتر

فکنده زلف ساقی عکس در جام
شده بر عکس طاهر شفق شام

کشیده قد صراحیهای باده
زستان یکسره وگردن باده

لب پر خنده بگشاده می پرستان
حدیث لعل خوبان نقل مستان

صراحی بر سر زانو نشسته
در آن مستی عجب یکسو نشسته

شده از باغ روی لاله رویان
ز آب و تاب بی صد لاله رویان

تواضع کرده سر پیش پرستان ز مستی
بسجده پیش جام از می پرستی

پی تعظیم پیش می پرستان
زده زانو صراحی همچو مستان

ملک بر لب نهاده جام جمشید
مقارن گشته ماه نو بخورشید

تو گفتی بود جم شهزاده مست
که باشد جام جمشید پیش او دست

زمی گل گل شده باغ جناش
جهان خرم ز گلزار و صفاش

دران گلزار روح افزا نهانی
دهانش گشته آب زندگانی

همه شب لب بی پر خنده میداشت
بیاد لعل او شب زنده میداشت

ز بس ساغر کشیده می پیاپی
نهاده سر بپای شیشه پی

صراحی در میان و جام بر پای
چو پروانه بگرد شمع دایم

ز کف ساغر نهاده می پیاپی
نهاده سر بپای شیشه پی

بهم از سرخوشی مستان مخمل
کهی جا بزا فدا کردی کهی دل

جوشور افکنده می در جان مستان
برامدهای موی می پرستان

شه مجلس نشین از بزم عشرت
ز مستی کرد آخر عزم خلوت

نهانی محرمی را او پیغام
که مردم دور ازان سرو گل اندام

منم از تشنگی افتاده بی تاب
مباد اتشنه میرم بر لب آب

بیا چون کبک یابد مغلس عور
اگر از ذوق میرد مست معذور

بدان محرم ز نامحرم نهانی
اشارت کرد آن نوعی که دانی

که بشتابد بخلوتخانه در دم
نه نامحرم در دو ماند نه محرم

همین مهر جهان آرا بجانم
به خلوت نشین تنها بماند

شد مذاز پرتو مهر درخشان
جوانجم جمع و رویان پریشان

جو خورشید آن مه کلهی تنها | برای آنکه باشد مهر تنها

زهی دولت کزو ناگه پی تاجی بیاید | شود طالع مهی تابنده تر یا آفتابی
جهان روشن شود چون روز امید | ز نو اجتماع ماه و خورشید
چو شد خرگاه از اضداد خالی | درآمد شاه و مست و لاابالی
شکفته عارضش از باده گل گل | چو شاخ گل بهر سو در تمایل
کشیده گرد لب خط معنبر | که خوش باشد نبات عطر پرور
خط کشتم گر بود آن خط دلجو | ز مرسو پایه زان طاق ابرو
بمرد لعل او خط پی سبب نیست | ز آتش دود اگر خیزد عجب نیست
گرفته جز خطش بر لعل گلفام | که نگذارد ز آتش عنبر خام
بهم گشته شراب حاشیه یار | دلش لرزان و دستش رفته از کار
کسی کز بوی میی از دی بر و دوش | چرا باشد حال او چون می کند نوش

ملک چون دید ماه خرگهی را | ربود از جای آن پرده دهی را
ز بس بود و آن پریرو را ربوده | ربوده او را که بود او را ربوده
ربود دلبر آن ماه صدره گرچه شه را | ولی این بار شه بربود مه را
پی تسکین سوز جان پرجوش | ز لعلش خورد و شد چابک چو بیهوش
پی رسم مهمانی که آید | بشربت خوردن اول لب گشاید
چو کام جان ز لعل دلستان یافت | تو گویی مرده صد ساله جان یافت
بدست آورد آن سیب ذقن را | بسوی بوسه برد از چوبدستی
بدان سیب ذقن خوشبو دلیلی | که باشد مست را با سیب میلی
بناشد نعمتی چون نعمت وصل | ولی مهجور را لذت وصل
دلش منجوبیات کز وی کام گیرد | قراری یابد و آرام گیرد
ولی میشد حجابش در تنعم | نمان میدید در کام دل خویش
در آن شب آفتابش بود طالع | ولی زان مه حجابش بود مانع

جو کرد و پیش رو مانع حجابت | کجا افتد نظر بر آفتابت
ز پیش اول حجاب خویش بردار | پس آنگه را حجاب از پیش بردار
جو عشق و مستی آمد زود آزرم | نباشد عاشق سرمست را شرم
صهیب رغبت کشیدش سفره از پیش | چنان کز نیفه اش شد ناف پیدا
نمایان شد بزیر دامن گل | ز نسرین جز منی ران خرمن گل
نظر چون کرد آن خورشید منظر | گل نخچیر دید و غنچه تر
دو برگ گل ز یک غنچه شکفته | ولیکن غنچه اش در گل نهفته
روانی میل آن سرو روان کرد | بزور میل تیرش را کمان کرد
پس آنکه در کمانش تیر بنهاد | کشیدش شش وشش خط چین بگشاد
چنین در شب چسان کردن آن جنگ | برون از حلقه زنگیر او تیر
چنان رگ زد از آن گل جانبک دست | که شاخ ارغوان از غنچه اش رست
ز خارینش از آن زد یافت آزار | که گل نبود درین گلزار بیخار

گل رعنا تو گفتی عنبر آگین | درون زنگی برون زنگی دگر بود
ز بس گرمی سمندش آتش انگیز | ز دی آب از عرق بر آتش تیز
سمندش بس که در گرما دوید | دران گرمی عرق از دی چکید
بمردش ماهی نفس از تف و تاب | گرویده ماهیی کو میرد از آب
جو شد مقصود او از یار حاصل | شدش کام دل از دلدار حاصل
چنان تنگ از موس در بر کشیدش | که نیلوفر بر سرین بر دمیدش
تن صافش کز نیلی شد از آن آب | نمایان بود چون نیلوفر از آب
دو جان یکدیگر را جان مین شد | که این جانان گر او جانان این شد
دو شوخ پرکرشمه ناز پرداز | کرشمه در کرشمه ناز در ناز
دو معشوق از دل و جان عاشق هم | دو صد را هر دو اما دو بهم
ز یکدیگر بجز پسته دل و لب | یکی چون پسته و یکی شیرین چو موده
بهر آن چشه و خورشید رویان | وصال یار شیرین کار جویان

زجان و دل بتت شیرین بتر بسوی خیره و خود کشته مایل

چو شیرین پس که بودی دلکشش نرفتی ذوق آن شیرا ز صیرشش

چو کشتی خسرو از وی چاشنی گیر شدی رو چون بیرش مردم از شیر

بزمینان میکند نشتی زور کارش نبودی جز کنار و بوس کارش

بجای آنکه بودی بر لبش جز لعل جانان نبودی بر لبش جز

بغیر از دست دستاریز مشته کناری از میان خلق چشته

همیشت دامن دلبر گرفته بجز یار از همه دل بر گرفته

کسی کو از وی کامی نشتابد عجب نبود که کام خویش یابد

نگشن نهان را زجوینده کی دست کر در جوینده کی یابنده کی ست

دگر فصل خزان شد کز دم سرد برآورد از چمن باد خزان گرد

همه برگ چمن کز بن برافتاد بباد فی نیازی داد بر باد

کلاه پروری بر خاک ذلکل قبای چهره وانی چاک ذلکل

بگلشن کشت ابر از ژاله در بار کرا فشاد ازان در کار دگلزار

ز تاب ژاله کز پس سر بخود برد کچشمش آب مروارید آورد

نهال تر کداد جلوه میداد شد اعضایش چه پانجنگ از باد

ز چم صدمت باد خزانی رخ کارنگ کل شد ز عفرانی

بیست از خنده گلبن لب بکبار چمن شد کرچه رشک زعفران زار

جدا کردید از گل شاخ سوسن ز غم خنجر کشید از نرگ بر تن

همیزد باغ لافا رخ خوشش بطرز آمینه ابش داشت در پیش

جو دید آن رنگ روی خود خجل شد ز روی خوی خود مشغول شد

درین گلشن چسود از لاف باطل کزان جز زرد رویی نیست حاصل

بر آب افکند او را خزان باد نمونه زرنشان بر بردی نولاد

خزان از برگهای زرد و گلگون
جو روی عاشقان آغشته بخون

زده آتش بگلبن از زمانه
شده فرد و پس از دو رخ نشانه

فتاده در چنار سرکش آتش
جو در دو رخ زبردستان سرکش

ز بس رنگ چنار از غصه شد زرد
رخ خود با طپانچه پرخ میکرد

شده چون شمع بزم بیکسان
برنگ شاخ زر شاخ درختان

زده باد خزان بر سنبل تر
پریشان گشته چون گیسوی دلبر

چمن از باد سرد افسرده گشته
گل نازک بمن پژمرده گشته

چمن بر خاک راه افتاده غمناک
بسوی گل زده دست حسرت بر خاک

ز کبک میوه خالی مانده بستان
جو مار از غصه بر خود تاک پیچان

زاوراق خزانی آب یابان
مطلا گشته از وی نقره آب

شده اوراق گل از باد درهم
بخود دهید مار غم چه مردم

ز بس برگ چنار و برگ رفته
پریشانی چمن را دست داده

ستاده مضطرب سرو خرامان
رزده لرزان سبالا عطف دامان

گریزد تا ز کلکش جای دیگر
ز سایه عاریت جوید پای دیگر

صنوبر را درخت از بار خالی
بسان پیدلان لاابالی

زبت آزاد از آن بند سپاه
کس از اهل چمن جز برگ و آزاد

در ایام خزان شهزاده شب
بعادت کرد جام می لبالب

جو جامی چند طبعش میل فرمود
ملک بر عکس هر شب مست شد زود

ز بس پی در پی آب شد از بابت مستی
فرو دش تا بشب مستی خواب مستی

غنود و شش کس بیدار از آن خواب
اگرچه بود بیمار را خواب

کنون یم شب که آرزو ز بلا بود
بلائی ز بلاهای خدا بود

بشبی چون روز هجران طویل
ملال افزا جو دیدار رقیبان

ز رنگ امیزی چرخ سیه کار
جهان چون تار زلف و بر آن تار

فلک با صد هزاران دیده مشتاق
مگر مانند رخ خورشید آفاق

بجز ظلمت نمانده در میانه
بریده مهر خورشید از زمانه

چنان از تیرگی عالم سیه بود
که آن ظلمت که هر شب شبه بود

فلک حیران در آن ظلمات بایل
بشکل مرکز بگل پای در گل

ز حیرت مانده بر جا چون نوا بست
سراسر انجم پیشانیها بست

نظر از فرط ظلمت مانده بر جا
که بود او را ز مژگان خانه در پا

برای روشنی دیده کوکب
کشیده سرمه از تاریکی شب

جهان در چشم مردم تار از آن حال
چو روز از مکتب اند چشم اطفال

ز بس شب بخت چون دلهای غمگین
بشد روشن سواد من وی شب

چو صبح امد که مشکین برقع از چهر
رخ خود دید در آئینه مهر

گرفت آتش روان در صبح دلکش
که گیرد پنبه از آئینه آتش

بحر تیک پنیم صبحگاهی
ز عالم دور شد گرد سیاهی

بناوان سپهر و گلرویان شاد
جو نرگس چشم مست از خواب بگشاد

بباغ آن سپهر و گل اندام
شکفت از رخش گلهای بادام

گلی بس طرفه رعنا رخش بود
که گلها غنچه گشت و گاه بگشود

بماند تازه ان گلهای سیراب
که خیزد تازه تر صبح از خواب

ز مستی شاه در خواب گران بود
دو چشمش مست خواب خوش ازان بود

بلی خون از می گلگون فزاید
بتن چون خون فزاید خواب آید

نگاه گرم آن خورشید رخسار
از ان خوش خواب گرانش شاخت بیدار

چو افتد پرتو مهر جهانتاب
شوند از تاب آن بیدار از خواب

بهوش شد بیدار شاه عالم افروز
بگفت از غم پریشان عالم افروز

پریشانم نمیدانم سبب چیست
ز غمناکان پریشانی عجب نیست

بود غم بی تکلف بر آدم
که هر کو مست آدم نیست بی غم

کسی چو سوز دل نبود درین بساط
محالستاین که روید لاله بیداغ

چو گفت این حرف آن خورشید رخسار
شد آثار بتان زو پیش نمودار

چو خورشیدی که تابد همه روز
فرودش گرمی تب سوزد بر سوز

چنان زو سوزت آتش بجانش
کزان بگداخت مغز استخوانش

زتب زانگونه اشکش فروخت رخسار
کزان گلبرگ تر سرزد گل نار

کشید از سینه آه آتشش آلود
که بنود آتش سوزنده پدود

عرق رفتار غدارش بس کمیاب
گل سیراب کردید پی آب

شد شش ماه رنجیدن عارض زرد او زرد
که خورزوقت فروریختن شود زرد

ز بس خواب عدم بودش گرفته
نمی شد نرگس چشمش شکفته

دو چشمش ناتوان گردید ازان نان
که شد ابلاگرد مژگان

جنان بیمزد نفس از ضعف در تب
که صد جا جای گرد از سینه تاب

بنود از رفتن جان هیچ دانش
که بود از جمع یاران اضطرابش

نشسته مهر پرخون هر دو دیده
بیالین همچو ابرو لیس خمیده

کشیده تا کمر دو رشته آه
که پیوندد بعمر کوتاه

نهاده لعل لب بر لعل جانان
که جانش را دهد پیوند با جان

بچشمش بیع سهما مهتاب میداد
بخته شربت عناب میداد

ولی غافل فتاد از ناصبوری
که آرد دیده بوسی رنج دوری

بماندم کار جان بر شاه شد تنگ
فراخی جهان ناگاه شد تنگ

جنان بر جان فرودش ناتوانی
که شد بیزار از جان دو جهانی

چو کار از تن رسید از لب بجانش
روانی سرد شد جان از تنانش

نظر بر بست و دست از هستی افشاند
قضا جا القضی عمی البصر خواند

دلش بگرفت از غمخانه تنگ
سوی فردوس خرم کرد آهنگ

نشیمن ساخت در آن تازه گلزار
که بنود یک پسر سوزن در و خار

جز این عاشق ندارد فکر در جان
که روزی جان دهد در پای جانان

همین باشد مراد عاشق زار | که نقد جان سپارد پیش دلدار

ز سر سودا له و افغان برآمد | فغان از خلق تا کیوان برآمد
بخلق آرزو کناری کرید داد | عجب شوری میان مردم افتاد
چنان زد بر رخ ان حور رشید دلکش | که نیلوفر دمید از چشمهٔ مهر
عجب نیلوفری کو سر زد از آب | نشد پژمرده از مهر جهانتاب
از انرو شد کبود آن روی مهوش | که نبود پی کبودی نیک آتش
چو گل زد سر من بر خویشتن چاک | که گل را مست بر تن پیرهن چاک
برون آورد خلعتهای گلگون | ولی از اشک خود بنشست در خون
چو از خون آن رخ گلرنگ پر شید | رخ گلرنگ ڈالی گلرنگ تر شد
بلی رسم عروسان این چنین است | که با گلگونه رخ پاز مدین است

سیه پوشید چون گیسو سراپای | که آب خضر را ظلمت بود جای
گریبان چاک ازان زد چند ارا | که گردد صبح از شب آشکارا
پریشان ساخت بر روی عبیرین | جهان شد تا رش دیوانه
ز بار غم شدش خم قامت راست | که عمر خویش را کوتاه میخواست
بریدار قصهٔ موی دو را انداخت | مطول قصهٔ خود مختصر ساخت
روان خون اش از چشم گریان | که دیده لعل رمانی ز عمان
چو بحر اشید روان سبز بالا | ز نسرین شد کل صد برگ پیدا
سمن از اشک گلگونش نهان شد | شقایق از صبح پنداری عیان شد
ز دود آه چون شمع آن سمن بر | همه خاک سیه میکرد بر سر
نه از غم کند مو آن ماه پاره | که بهر دفع غم میجست چاره
بریدی تار های گیسوی خویش | که دوز د چاکهای سینه رش
نهان در دود آه و اشک باران | بنان گز ابر باران بهاران

ز غم بر رخ پریشان کشته مویش
بپین کز غم چها آمد بروبش

نهان در موی روی آن پری چهر
بلی چون شب شود پنهان بود مهر

بمرگ او کشوده موی شبگون
چنان لیلی ز سودا کشته مجنون

میان انجمن چون شمع سوزان
فراران شمع از آتش فروزان

کهی بر سر زدی دی گاه بردی
سمن از لاله چیدی سنبل از مو

شد از موی و رخ آن پی تجمل
سراپستان سراپر سنبل و گل

روان کرد از بیاض دیده آبش
که تا شوید بگا فور و گلابش

گلاب افشان شده از گریه تلخ
بر آن ماهی که او را غره شد سلخ

ز بس میسوخت زاران شمع محفل
ز شبنم خشک گشت از آتش دل

درین محنت ز بس فریاد جانکاه
می آمد برون آواز آن ماه

ولا را هم دران ماتم هم آواز
با هنگ باد می نغمه پرداز

پریشان گشته و گیسو گشوده
پریشانی پریشان تر نموده

بجز یاد و فغان هر سو زن و مرد
یکی افغان یکی فریاد میکرد

کنان افغان کنان مردان غم موی
زنان از غم زنان بر سینه و رو

کنیزان سر بسر گیسو بریده
بشکل چنگ با قد خمیده

غلامان جامه چاک از پای تا سر
علم کرده بدر ماتم سرا پر

بنود آن گهکشان طاهر افلاک
که گردون زد بمرگ شیخ راچاک

زماه مخسف کز چرخ بنود
فلک در مشعل افگند آتش دود

بران نهاد و کردن داغ از اختر
نمک پاشید تا سوزد فزونتر

کشیده تیغ از زین غم مهر گردون
که ریزد هم ز تن خود چون شفق خون

نهاده چنگ عشرت زهره از کف
سیه کرده زماه مخسف دف

بسینه ابر از برق دمادم
کشیده تیغ صحن اهل ماتم

جو اسباب ضروری ساخت شد ش
بدیگر کار پرداخت شد ش

جو کردند شش آب دیده مغسول
بکفنیش شد آخر آنگه مشغول

کفن بر قامتش کردند زربفت
نهالش را فرو دندان ز بیخ و بن بر آوردند

بهار چون بود آن سرو قد و خط
شکوفه کرد از آن نخل قد او

گلی بود از گلستان لطافت
رسید از چیدنش زان دست آفت

بلی هر گل که نیکو تر شکفت
بچیدن طبع سوی او کراید

بدخش اکنی دمنار کشتند
سپردندش بخاک و بار گشتند

بود در سم شهان ربع مسکون
که پنهان گنج را سازند مدفون

چرا یارب چنان گنج خطرناک
چنین ظاهر نهان کردند در خاک

دو صد سال اگر دوران امانت
برارد دود مرگ از دود مانت

رسد گر همچو مهرت سر بر افلاک
شود چون سایه آخر بسر ت خاک

قلم کو سوخت از داغ غم مهر
دمد این زنگ شرح ماتم مهر

که بعد از چند شب آن غم کشیده
که خواب خوش مدار از غم مدیده

بشبها نالید از درد دل تنگ
چنان کز ناله اش خون شد دل سنگ

بگفتا ای کارساز کارسازان
بدر گاهت نیازی بی نیازان

تویی مرهم رسان جان مجروح
که جز تو را جانی هی روح را روح

بخواهم دل چو پرداز دیده دلدار
که شوانم دیدجای یار پی یار

بجانم پی دهان یار جایی
که ممکن نیست پی جان زندگانی

جدا از نخل قدت سرو نازم
بود غم حاصل عمر درازم

چها شد گر زره عاجز نوازی
دل غمدیده ام را شاد سازی

دمی مسکن بر دلدار خویشم
کنی جا در حریم یار خویشم

اگر خواهی پی قدم میتوانی
که جانم را بجانانم رسانی

ز درد هجر جانا جون بزم جان
که درد هجر را لعل تست درمان

چو از حد رفت پرواز اضطراب
دراندوه ناکه بر دخواب

نه خوابش با غم انبوه میسپرد — که او را هستی اندوه می‌برد
بصد اندوه خوابید آن دل افگار — ولی خواب آورد اندوه بسیار
نظر چون بستر آن بخت نو دید — میان خواب و بیداری بخندید
که آمد بخت برگردیده ناگاه — تمنای دل غمدیده ناگاه
بگفتای بیوفا کابِ مهر تا کی — کز این مهر سست بی‌مهری روا کی
چو بیدردان برو خواب تو بی‌تاب — کرت دردی بود کی آیدت خواب
ببین درد من و بنگر بلایم — که هم از جان هم از جانان جدایم
بجان رفتا ز تن غم پرورم من — بجای جان سپاجا کن برم من
غبار رهگذرت را چشم دارم — که دور از روی چشم اشکبارم
زبان از اشکبارم گر توانی — که مرگ دیگرست این بی‌نشانی
من افتاده را از خاک برداز — که از وصل تو جان یابم دگربار
چو دیگر روز ازین کاشانه غمناک — برآمد زرد و لرزان مهر افلاک

سراز بالین محنت مهر برداشت — ز مرگ خویشتن گویی خبر داشت
چو بودآن چهره در آمرگ زیبا — زبان بگشاد از بهر وصیت
روان اندام مهر آتشین چهر — شد از تب لرزه همچون پر مهر
تن سیمین مهر از لرزه پرتاب — چو کپس نور مهر از جنبش آب
بجای اکمه بنهادی لب خال — عیان شد بر لبش هر گوشه تجال
بسی بود از شکر شیرین‌تر آن مرسع — ازان شد گرد شهد او مگس جمع
رخ کو زد بدمع چشم بدنیل — خوی تب شست از رویش بمنزل
چنان از تاب تب آن گل بر افروخت — که همچون لاله کلبرگ ترش سوخت
چنان از پا فتاد آن سرو قامت — که از جا برنخیزد تا قیامت
بلی سرو سهی چون اوفتد از پای — محالست این که دیگر خیزد از جای
بخواب اختر زان دیده نغنود — که چشمش در ره خواب عدم بود
فلک همچون مه نو لاغر شد ساخت — که دیده مهر کو چون ماه بگداخت

دل زارش شد از ضعف تن زار — یکبار از کرانباری بسی بار

بی بودش ره دور عدم پیش — بسی کرد آن صنم با زه خویش

بدان از لاغری کشت انچنانش — که شد لاغر تر از موی میانش

بدان عالم شد از ضعف زرد رنگ — که رشته بگسلد چون کشت باریک

فتاده با دم سرد و رخ زرد — که می باشد مواصل خزان مرد

دمادم دود آه غم فزایش — مهیا ساختی شمع عزایش

زد آه شرربار از دلش سر — که زد چون نوعروسان شمع بر راه

ازین بهتر عروسی کی دهد دست — که خواهد باز با دلدار پیوست

چنین وصلی بعالم کی بود کس — که مرکز بنود او را هجر در پس

دل از وصل ابد گردد مؤید — زهی وصل ابد عیش مؤبد

ازین حالت چو روزی چند بگذشت — دمادم حال زارش زار تر گشت

دو هفته ماه او در یکدیگر خفت — هلال آسا ز مردم شد نهفته

روانی داد جان و از جهان رفت — ز ملک تن بدار الملک جان رفت

چو خور افکند بر خلد آن پری نور — که باغ خلد باشد در خور خور

رسیدش طایر جان پرفشانان — پیک پرواز کردن پیش جانان

دو جا زانا زه کردیدش شمایل — پیک ره باز پرسند از جدایی

نه پیند روی جانان دیده دل — جحاب آب و گل تا هست حایل

اگر خواهی که پیشی روی جانان — نخستین بگذر از دل انگه از جان

ترا چندین حجاب از آب و گل پیش — کجا بینی جمال دلبر خویش

بتن این نیم جان تا هست حاصل — نخواهد جان بجانان گشت واصل

چو مردم این دغادارا بدیدند — فغان از مهر بر گردون کشیدند

عجب بین در رسیم عشقبازی — زهی مهر و زهی عشق مجازی

چنین دیدند آخر مرد و زن را — که باشد مرد و را یک خوابگه جای

در پی را به خسرو کشادند — چو شیرینش بخسرو بنهادند

درین غمخانه از یکدل شادمان نیست
بهار گلشن او پیخزان نیست

کدامین سرو را قامت برافراخت
که همچون سایه بر خاکش نیفتاد

کدامین غنچه زد صبحی شکر خند
که صد چاکش چو گل بر تن نبگذشت

کدامین شاه را تختی بپرداخت
که پیوی تخته از تختش نبرداخت

کرا افراخت بر اوج فلک
که با خاکش نکرد آخر برابر

کرا برداشت گاهی بر نگذاشت
که سر برداشت یا باشد فرو داشت

بناشی غافل از مکاره دهر
که در سهد تو خواهد ریختن زهر

نبندی دل بزال دهر هرگز
بجز تلخی مجو از بهر هرگز

قیاس کار کن از حال فرهاد
که چونش پر زالی داد بر باد

مناز از حرمتی و بزم عشرت
که کرد دهین عشرت عین عبرت

چرا کل خنده از باران نسازد
که از ان خنده بوی گریه آید

نه بینی سرکه اید خنده پیدا
بگردد آب در چشم کهربار

تامل کن درین گلزار گاهی
نگه کن در تهه کار تگاهی

کزان هر سبزه خط کاغذ ارست
وزان هر گل رخ گلرنگ یارست

نه سرو دست انکه دارد قد موزون
که آه خستگان زد راه بیرون

مباش از عمر و دولت شاد هرگز
که مردم ذ دولت و عمرت شود کم

ز عمر و دولت جز دردسر نیست
ترا سرمایه شد صرف و ضرر نیست

منه دل بر حیات بی ثبات دنیا
که بنیاد تو بر باد ست بر باد

مشو از رفت کاخت در خاک
که شد قلب مساوی کاخ ناپاک

ازان آمد لباس عمر کوتاه
که دامن چیده دارد از ین گرد گناه

چو طفل اید بدنیا از رحم رود
کوی تا شد بخشتین منزل او

بداند مرکه در جانش شعوراست
که اول کور و اخر بی نور است

بود کهواره تابوتی بصورت
که جا سازی در انجا بالضرورت

چو در اغاز شد تابوت تخت
تصور کن ازین فرجام بخت

تاج سلطنت کس از چه نازد — کز دو سر دوم کسی سر برفراز

ندارد پیند شاهی جز دو دست — که سر ساعت کسی تکیه بر او ست

بمنصب خواجه تا کی کام راند — که منصب ماند و صاحب نماند

جهان یکسان نماند جاودانه — بگردد دم بدم خوبی زمانه

خوشا این شیوه در دنیا فانی — که نی غم ماند و نی شادی و نه مانی

درود گر چه دل شادی نباشد — غمش انیز بنیادی نباشد

درایا می که این نظم گرایی — مسجل شد بتوقیع نمایی

شد از نکلکم عیان خط معنبر — جوان نخلی که باشد سایه گستر

بود نخلی عجب این نخل دلجو — که نبود نخل و باشد پایه او

نی کلکم که از طبع دلفروز — کشیدی نقش شب بر صفحه روز

نمودی دمبدم زین طبع صافی — بوصف زلف خوبان موشگافی

ز تارلیقه فارغ شد بکبار — جدا افتاد از سر رشته کار

دلی کردم برای عتبه باش — ز نام نامداری نامدارش

ز نامش داد مرا و را زیب و زیور — بلی پی پیکره راجح کی بود زر

صدف وارش نبود گوهر ثمر از — که در خود در بزرگانستاین در

فلک قدری که از زور پرستین — بروشد خم ترنم دانش و دین

جهانبانی کرشد از اهل عالم — بروریسم جهانبانی پسلم

خلیل آسا برای احترامش — شد از تعظیم ابراهیم نامش

کفش چون کرده دخل عالمی خرج — بود ابر و یم اندر نام او درج

از و خرم بالطاف الهی — بهار و وحه بهر ماشای

که بزمش لب جام دلفروز — دم رزمش کف تیغ جهانسوز

سزد کر خوانمش خورشید نام — که چون خورشید دارد تیغ و جام

زد انایی که دارد در همه حال
بود طفل رهش عقل کهن سال

سخن فهم و سخن دان و سخن گوی
برون برده ز میدان سخن گوی

ز نظم او عبارت را نشاطی
ز نثر او سخن را اشتهایی

بنظم در باچون در مکنون
دهد جلوه هزاران در موزون

بنثر از سلک در های معانی
کند یاقوت او گوهر فشانی

رخش تا دیده مشتاقم بدانسان
که اسکندر بوصل اب حیوان

کسی چون من ز ابنای زمانه
نه در زیست عشق خانه خانه

گشد زانرو ببزم او مرادل
که باشد طبع سوی جلد مایل

چو غم کرد وصف او اغاز آخر
که پیغمبر هم آخر گشت ظاهر

الهی تا اثر از کن فکانست
ز آدم نام و ز عالم نشانست

زگلها تا بود عالم گلستان
بود سنبل شمیم افزای بستان

بحال آرای این گلشن گلشن باد
شمیم افزای سنبل سنبلش باد

ازان

ازان باد اچراغ او منور
وزین باد او دماغ او معطر

کزان بخشد رخش نور هدایت
وزین باد بدلش عطر عنایت

الهی نور چشم و راحت دل
که دلدادی در دل و در دیده منزل

تو چون کردیده حاصل خوم
بخواهی رفت بیرون از دردم

چو اسمعیل شه نامت معطر
بکش ز تهمتاز حکم پدر سپر

بکوشت از نصیحتهای پیدا
کشم دریاو سیلی دریای شور

بهر حالی که باشی با خدا باش
ز خود پیگانه با حق آشنا باش

جز او پیگانه دان هر آشنا را
همین شناسخ در او خدا را

مکن از خود شناسی نا شناسی
که باشد خود شناسی حق شناسی

سر از طاعت نه پیچی در جوانی
جز این سرمایه نبود زندگانی

ز طاعت تا مرا من رو برتابی
که گردی پیر و بر ازخسرو نیابی

جوانی کرتوانی پارسا باش
ولیکن سنگر اهل ریا باش

چو گردی پیر و افتد آلت از کار
در اندم پارسایی نیست دشوار

جوانی کو ز پیری دید عبرت کرد
شود مهر بتان بر خاطرت سرد

دل از نزدیکی جوانان کشد دور
که مستاین مقتضای طبع کافور

چو پیری از جوانان مهر گیرد
جوان به با جوان پیر بپاید

فسنه ای طفل چو گل پیکار
شکفتن گر چه باشد غنچه را کار

چو غنچه خند بکمتر شرم دیده
بخند اما بر نگ گل مشو دست

نگشته سبز نات بار گل خویش
جوز کن بایدت افکند سر پیش

مرو از ره بر نگ و بوی این باغ
منه چون گل از ین سود ابدل داغ

منازای گل بنایم خوانیی
که بر باد ست برگ زندگانی

مخور زنهار کسان و باش تا توه
منه منت بکس منت بجان نه

زمال این و آن حرزه مکن تن
که گوز سنگ خود به بود پسکن

مساز مذان بهم چون کرک خویزی
مکن از حرص دزدان طمع تیز

طمع شاخیست بار او مذلت
نه چندان چشم طامع روی عزت

چرا از بهر روزی میخوری غم
جو روزی میرسد خوش باش و خرم

چو گل پیش خندان و شکفته
نه همچون غنچه دلتنگ و گرفته

دو پت آرم در غمینی با شهانی
که سازد جان غمناک ترا شاد

یکی بیخت کرد آن پارسایی
ز سنگ آسیا آمد ندایی

که روزی خوارد بهر چیست دلتنگ
که روزی خود برون می آید از سنگ

بزرگ افتاده رای خرده منت
کره چون زر میفکن بر چشت

بزرگی بایدت زاهل کرم باش
نه همچون گیسه در بند درم باش

بخوردان از بزرگان لطف باید
که از بالا پستی آب آید

اگر مدخل سزاران کج دارد
زدست تنگدستی برج دارد

چو بند و کفه میان دشمن و دوست
بعالم بی تکلف تنگ دست اوست

مکن اسراف و زین معنی مزن لاف
که صد ره بخل نیکوتر ز اسراف

مثل کاری مکن نوعی که هرخام
نهند این شیوه را نابخردی نام

دهان کل بود زان در شکر خند
که در کف هست او را خورده چند

مگو دیر حاجت زنهار این کن
اگر بد نیست یکدست این چنین کن

بنقد جان گرا و را دست بودی
بروم جان فشانی می نمودی

طلب کن با همت بلندی
که یابی زان بلندی ارجمندی

بود همت بلند آنکس ز مردم
که در ناید بچشمش چرخ و انجم

برش هیچ نیست ز و خرمن ماه
پیش کهکشان یک پرهٔ کاه

بچشم او نماید شب همه شب
بنات النعش و پروین را دو مرکب

جو در چشمش محقر باشد افلاک
چه باشد پیش او مقصوره خاک

چو کار سخت آید پیش ناچار
نگیری پشت کار خویش زنهار

دران کوشی بحالاکی و چستی
بسا سختی که پیش آید درستی

ز میدان شیر چون صحرا کنند
ز نامردی پسندای خویشتن بند

بخون رخساره چون مردان بشوئی
که دارد مرد از خون سرخ روئی

ولی با ید بجای خویشتن این
بمیدان غزا یا در صف کین

که کشتن گر چه از جان بر جبر باشد
شهید از ابتغایت اجر باشد

اگر خواهی که از کشتن رهی جان
درین ره شو چو اسمعیل قربان

به نیک و بد چو آید مرد در کار
بجای خویش باید کرد هر کار

نمودن در مقام سعی کندی
چنان باشد که کاهل جستنی بند

مکن کاری کزان غیرت و خجالت
که منی زان خجالت صد ملالت

ز کین یار مرد ران خویشتن چو
که جون مهند ز خجلت خود بشوئی

چرا زهر افکنی در جام طاعت
که خود اول خوری دشمن آخر

گزین از قرب شاهان بعد جائی
که سوزد آتش از انوار خورشید

بود قرب شهان مانند فروزان
که طالب قرب باشد برق سوزان

مکن با این حریفان آشنایی
جدایی کن جدایی کن جدایی

خوشا آنکس که فارغ از جهان شد
جو گنجی رفت و در گنجی نهان شد

چه خوش گفت آن که در گنج صبوری
نهان کردید و کردار خسان زد

گر عزلت جوی دور از انجمن باش
رفیق خویشتن هم خویشتن باش

اگر یابی شفیقی یار خود ساز
جو باشی شاد از غمخوار خود باز

ولی باید که بعد از امتحانش
چو یابی دست جان در پافشانش

ازان رستم که پی از سار مانی
برای جان ز جانان باز مانی

بنیک و بد نخان و آشکارا
مدار اکن مدار اکن مدارا

مکن با پست تختان دوستیری
که همچون تخت گیران تخت میری

اگر خواهی که در دولت بمانی
بدولتمند کن پیوند جانی

به شرط آنکه نبود دولت نباشد
که هر کس قابل صحبت نباشد

بنود دولت میفکن طرح صحبت
که نبود دولت نداند قدر دولت

چو پی دولت بنود دولت منه پای
که پی دولت ز نبود دولت نکوتر

چو نیکو گفت گاه در فشانی
نظامی چه دهد ملک معانی

که از پیوند دولتان بگریز چون تیر
وطن در کوی صاحب دولتان گیر

تو از نبود دولتان بگریز بگریز
ازین پیوند دولتان پرهیز پرهیز

ولی نبود دولتی سه دولت اشتاب
که باشد بدگهر از اصل و بنیاد

نیاید هیچ نیک از گوهر نیک
که خود را خود نماید جوهر نیک

فضیلت را شعار خویشتن کن
جو عارف فکر کار خویشتن کن

فضیلت نیست کاندر خود درم صرف
کنی عمر گرامی سر بسر صرف

جو طفلان صورت معنی نجوئی
ولیکن صورت از معنی مدانی

درین فن عمر خود کن صرف آن نحو
که از وی راست شود فکر غلط محو

جو هر کس کرد او واقف بر احوال
شود دشمن که دشمن دوست خوشحال

بحمد الله که این فرخنده نامه
بپایان آمد از آمد داد خامه

بحمد الله که این نظم گرامی
نظامی یافت چون نظم نظامی

بحمد الله که این شمع شب افروز
ز نور خود شبم را ساخت چون روز

بحمد الله که این خورشید لامع
مرا از صبح فکرت کشت طالع

شد از دریای طبع گوهر آمین
بسی گوهر عیان چون عقد پروین

چو گشتآن عقد گوهر ها مهیا
گذشتا زینت گردون چون ثریا

ز رفعت با ثریا کرد قسمم
ز مهر من کیا می خوشه چینم

ز پروین در نظم من قرین است
مگو او بر فلک این بر زمین است

قرینش نیست بل کز عالم خاک
فکنده عکس در مرآت افلاک

بتعریف لب جانبخش دلبر
سخن را دادم از نو جان دیگر

رسید از وصف قا متهای معنی
سخنهای بلندم تا بگردون

بلند افتاده شعر از اصل تا فرع
کنی چون منقلب عرش است یا شرع

بحمد الله که این فرخنده نامه
بپایان آمد از آمد داد خامه

بحمد الله که این نظم گرامی
نظامی یافت چون نظم نظامی

بحمد الله که این شمع شب افروز
ز نور خود شبم را ساخت چون روز

بحمد الله که این خورشید لامع
مرا از صبح فکرت کشت طالع

شد از دریای طبع گوهر آمین
بسی گوهر عیان چون عقد پروین

چو گشتآن عقد گوهر ها مهیا
گذشتا زینت گردون چون ثریا

ز رفعت با ثریا کرد قسمم
ز مهر من کیا می خوشه چینم

ز پروین در نظم من قرین است
مگو او بر فلک این بر زمین است

قرینش نیست بل کز عالم خاک
فکنده عکس در مرآت افلاک

بتعریف لب جانبخش دلبر
سخن را دادم از نو جان دیگر

رسید از وصف قا متهای معنی
سخنهای بلندم تا بگردون

بلند افتاده شعر از اصل تا فرع
کنی چون منقلب عرش است یا شرع

پیر گزوی شب و روز آورم یاد
بخت با د روح پاک او شاد

ربود ار فصحن این دیر سپنجی
بچوگان تفوق گوی از اقران

بدانسان ساخت طالع ارجمندش
که گردد از مهر جوزه سربلندش

گشتم من چو با این فضایل
به اهل فضل بنمودم چو سرخ لایل

نه بهر من که بهر خویشتن باش
جواد کریستی باری حق من باش

پسر باشد پدر را چشم روشن
ولی او بود نور دیده من

چو رفت آن روشنی دیده از دست
اگر من هم نباشم جای آن هست

دریغا پیر و من نو دار چون رفت
چو نور از دیده و چون جان ز تن رفت

اگر جان رفت جانا ز ابقا باد
وگر تن خاک شد جانا ز ابقا باد

بسوی چشمه حیوان نخستین
شدم خضر رمت باقی نمودند

اگر خواهی بقا جاوید پیوند
بکش زین آب حیوان ساغری چند

چو جوید قدح کس طبع سخن ور — کشد شیران ز دریا پوست ارزن

چو گوید مدح کس بر حسب دلخواه — بخشد خلعت شیران بر و باه

زهی ساحر ز طبع سحر گستر — که زر را ماده پندارد ماده زر

چو کلک قضا نقاشش بتقدیر — رقم زد بهر این زیبنده تحریر

بعزه بود غره ماه شوال — ز بهجت منصه و مقصد و مآل

چو ماه عید فتح طالعی بود — که رخ در غره شوال بنمود

چو ماه عید سوی او نظرها است — بسی دیدم نظرها را اثرها است

نماید چون هلال ابروی پر قدر — بود روشن که گردد عاقبت بدر

تعالی الله زهی مجموعه شوق — جهانی سوق و در وی عالمی ذوق

ز دلها دود انگیزد سواد ش — سواد چشم تر آمد مداد ش

ازین مشکین رقم خونیز دارد دل — عجب مشکی که زد خون کشت حاصل

ز سوز آه من چون خشک گردد — شود راجع باصل و مشک گردد

ازین وحشی دل از خون شیده — نهد گر بر جگرگاهی بدیده

دهد در وصل کامی فوق جانی — کند در صحبت کامی جان ستانی

چه سحر ست این که آورد م فراهم — نمودم شادی و غم جمع باهم

چه برقست این کزین ویرانه او خت — که هم افروخت از وی خانه هم سوخت

شود شبهای تار از برق روشن — ولی آتش هم اندازد بجان من

گهی بر جراحتهاست راحت — گهی احنا رپسا ند که جراحت

گهی داغ درون دردمندان — گهی درمان درد مستمندان

ربا ید گاه عقل و گاه هستی — فزاید که جنون و گاه مستی

زمانی همدم تنهانشینان — زمانی محرم اندوهگینان

بهر محرم نهانی که حدیث راز — که محرم تر ازو نشنیده آواز

کسی کین شربت شیرین کند نوش — کند از حنظل و شیرین فراموش

نگی گر ذوق این عنوانه شد شاد — کی از لیلی و مجنون داد بیداد

کتابخانه
جعفر سلطان القرائی
تحریر ۱۲۶۵ قمری

مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۶

گریبان چون دروزین درد عاشق
نه صدرا دست و گیرونه دامن

بهر بیتش کشیدم گرچه رنجی
نهفتم لیک هر بیت گنجی

سترد گر باشدم دل خالی از رنج
که بنهادم ز معنی گنج بر گنج

بصد صورت نمودم جان معنی
درین صورت منم سلطان معنی

بود سحر مبین شعرم سراسر
که باشد شعر دیگر سحر دیگر

گل نظمم ز طبع سحر پرداز
بود سحری که دارد بوی اعجاز

کجا گردد چنین سحری دبالم
که سحری این چنین باشد حلالم

نهان به خاصه این دفتر ز عامه
که پنهان به ز هر کس گنج نامه

از آن چون گل تهی دامان عیب است
که این گل دسته از گل زار غیب است

خورد آب از سخن گلزار جانم
شکفته طبع همچون گل ازانم

جهان از نوک کلکم گشته گلزار
ملی گل بشکفه پیوسته از خار

محالست این که آید شعر کم بهست
به گلشن گر بود گل خار هم هست

1222